



۶

دیوان سید شرف الدین

بو علی قلندر

باہتمام
میر طاہر

از اشاعت
تکلیفہ خاکسار جلالی

چاپ دوم

۳۰۰ ریال

مرکز پخش : تالار کتاب

روبروی دانشگاه تهران - تلفن ۶۶۱۲۷۹

حق چاپ محفوظ

دیوان سید شرف الدین

پوعلی قلندر

بالتصام،
پنج گنج حسروی



هو

دیوان سید شرف الدین

بو علی قلندر

باستتمام
میر طاہر

از انتشارات

تکلیف خاکار جلالی

چاپ دوم آذرماه یکم هزار و سیصد و شصت و شش هجری شمسی



تصویر حضرت سید شرف الدین ابو علی قلند

گفتار در عظمت مقام سید شرف الدین
بوعلی قند

قوتش فسرمانده عالم شود	از محبت چون خودی محکم شود
غنچه با از شاخسار او شکست	پیر گردن کز ذوالکب نقبش بست
ماه از انگشت او شمع می شود	نخود چو بخت حق می شود
تابع فسرمان او دارا و جم	در حضومات جهان گردد محکم
در سواد هر سنی نام او بعلی	باتو میگویم حدیث بوعلی
گفت با ما از گل رحمت سخن	آن نوا پیرای گلزار کهن
از بوی دهنش میو سواد	خطه این جنت آتش نژاد

کو چک ابدالش سوی بارزفت
 عامل آن شهر می آمد سوار
 پیش روز دبانک ای ناپوشند
 رفت آن درویش برافکنده پیش
 چو بد از جام اشکب است
 از ره عامل هتیر از زده رفت
 در حضور بوعلی خسر یاد کرد
 صورت برقی که در کسار سخت
 از گن جان آتش دیگر گشود
 خامه را برگیر و خسر مانی نویس
 بنده ام را عاقبت بر سر زده است
 باز گیر این عامل بدگوهری
 نامه آن بنده حق دستگاه
 پیکش سرمایه الام گشت

از شراب بوعلی سرشارفت
 هم کباب او غلام و چو بدار
 بر جلوه داران عامل ره بسند
 غوطه زن اندریم افکار خویش
 بر سر درویش چوب خود
 دلگران و ناخوش و فسرده رفت
 اشک از زندان چشم آزاد کرد
 شیخ سیل آتش از گشت آمدت
 باد بسیر خویش ارشادی نمود
 از ختیری سوی سلطانی نویس
 بر متاع جان خود حاکم گشته است
 در نه بنجم ملک تو بادگیری
 لرزه ناند احت در اندام شاه
 زرد مثل آفتاب شام گشت

از قلندر عفو این تصحیر حبت	بهر حال صلفه رنجبیر حبت
نغمه آیش از نمیسر کن کجان	خسرو شیرین زبان رنگین بیان
گشت از بهر سعادت آفتاب	فطرتش روشن شال ما تباب
از نوانی شیشه جانش لداخت	چنگ برایش قند چون کوخت
قیمت یک نغمه می گفتار بود	شوکتی کو پخته چون کسار بود

میستبر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

هو الحق
بسم الله الرحمن الرحيم

چون زمام امور خلافت بدست بنی العباسیان افتاد برای بیشترت مقاصد شوم خودشان
از هیچگونه ظلم و ستمی فرود نگذاز کردند و کار خصومت و دشمنی را تا آنجا رسانیدند که از تن دسر
اولادان علی علیه السلام و پیروان و شیعیان آنها قلعه بنا کردند و بیخ باخشتند.

اطلا کلام نشه همین یک اشاره تاریخ نبت به بیدارگری آنها کافی است که مدت پایداری
آنها را تا فقر ایشان با عدد = خون به حساب جبر تطبیق داده

بنی العباس را اینچند هم بسنده نکردند زیرا با حکومت آنان بود که چنگیز و طایفه مغول بجان
و مال ایرانیا ضحک مستطانت نه تنها ایران دایران را فقیر عام داد بلکه بسیار نقاط عالم را از
دم تیغ بیدیع گذرانید و هیچ شهر و بلد نفوسی باقی نگذاشت.

بنی العباس در تمام اوقات حکومتش با شکست ندادند آنها را خوف و شکنجه گاه تا هر اسیران
بر آنهم بود که از اولاد لنگ و پیروان و شیعیان علی علیه السلام کسر را بسجی نگذارد.

در چنین عصر و زمانه با همه مصیبات صعوبت و سنگینترها اولادان علی و پیروان و شیعیان
درنگ و تامل را جایز ندانسته بیاورد به امت نامه کار با کربینه تو زان چشم پوشی
از هدف مقدس ختم کردند میگوشتند تا حقیقت مطلب را گوشه طالبان حق و جویندگان
یقین نمایند و نگذارند خوفشان دشمنان شرچهارول گران گردد.

بهر وسیله که بود همگان را از خواب غیبری و غفلت بیدار بر خاستند بسی از دانشمندان و
 بزرگان طریق ادب و عرفان و بهر آن که سالک سالک تمدن و حتی طلبی بودند در سیه
 چالها برای پیشرفت هدف معترضه از سر و جان دست شستند و آثار گرانمایان
 چه نثر و چه نظم و گفتارهای پند آمیز و حکیمانه آنان یادش را در آب و جبهه های بادل خاک
 پنهان ماند و بیاد فنا و فراموشی از دست طالبان بدور مانده و همچگونه آثار و اثری از ایشان بر جای نماند
 بسی نیز از بزرگان که با حوادثهای گوناگون روبرو شدند و بمقت و زحمت زمان یافته و گنجینه
 عاقبت خسر آثارشان از نظر نااهلان بدور ماند و مگر اثر زمان گردید

چنانکه از آئین عارف باقیه دل آگاه و سید حمید بقدر بوعلی قفند است که در سنه ۶۰۵ هجری
 تولد یافته و جهان نیش بر در جهان گشوده است و تحت سرپرستی پدری والا بنا چون سالار سید
 فخرالدین که از سادات حسنی است و از اولاد امامی حضرت مجتبی امام دوم شیعیان من بن علی بن
 ابیطالب علیه السلام است تربیت و تعلیم حسنه یافته . حضرت سید بوعلی قفند از مریدان
 پابرجای دارالتمندان سرشناس و کوشا و مستعد حضرت شاه سید جمال نجر است که بنهادت
 تاریخ از نواده امامی مشهور و معروف حضرت امام جعفر صادق امام ششم شیعیان میباشد .
 سالار سید فخرالدین که از اعظم علمای عصر خود شرمسار محسوب بوده در رفته و حدیث یطبولانی

داشته و مهارت کاملی در روایات و اخبار ائمه معصومین دارا بوده در همه اوقات محفرو
 مجالس درسش تجلی ارباب رجوع و پژوهشگران علاقه‌مندی بحق و حقیقت بوده چنانکه پیش از
 صد طلبه مشغول تعقیب درس درند پس اوقات میگذرانیده سالار سید فخر الدین بکر تبه زیارت
 عتبه بوس ولی المرشد ثامن الحجج علیه بن موسی الرضاع، مشرف گشته و از مشهد مقدس بسوی
 (عنان) رفته پس از مدتی برای آخرین مرتبه بعقد زیارت نجف اشرف و توفیق یافتن آستان
 بوسی (یعوب الدین امیر المؤمنین علی علیه السلام) همت میگیرند و از طریق خطه ایران وارد
 شهر همدان که جایگاه عارف حقیقت مین بائند با باطنی عربان است میگردد و با سوابق قبلی
 با همشیره سید السادات سید نعمت آهه همدانی که از مفاخر علمای عصر خود و ذوق حسنین بوده و چه
 در شریعت و چه در طریقت نابغه زمان محبوب آمده از دواج میکنند پس از این ازدواج
 بوطن مآلوف خود مراجعت میفرمایند و ثمره این مسافرت قُرْبًا إِلَى اللَّهِ هُمَا نَسِید
 شرف الدین است که از مادی آسچنان و پدری چنین تولد مییابد سید شرف الدین
 بوعلی قلندر که از مشایخ دل آگاه در دیشان خاک جلالیت اولین بار ادراک
 محضر سید شهاب الدین را بنجوب نموده و با سعی فراوان و اراده مستقیم و یافتن رتبه انقیاع
 و ارتقا بنا بوحیبت سید شهاب الدین پسرانه چندی محضر سید جمال مجتهد راه پیدا میکند

و کبوتر آن کامر کمتر مؤخذ در جبهه خاک گشته با بجای آوردن چپه و اربعینات در اثر ریاضت
 شاقه مداوم که با دستورات قرآن کریم کامل تطبیق داشته لقب قلندر را از آنجا میباید
 سید جمال الدین مجرب بعد از حضرت سلیمان یداً بزیده بیجهت منسوخ میشد و در نهایت طریقت فقر صبیحه
 ناک حرکت که تربیت فقر را برعهده داشتند سید بزرگوار حقیقت سید شرف الدین بوعلی قلندر
 همانا بگانه سالک متلاک صراط مستقیم طریقت خاک علویست که از نظر محبت پیران چند شتر
 پنج مقام و هفت منزل فقر و عرفان را پشت سر گذارنده و با برسمت بقاف قرب رسانیده و
 در آن سعادت نام قلندر را از آنجا نموده چنانکه در سلسله جدید خاک را اولین فقیر توانا است
 که توفیق مقام قلندر نامی گردید زیرا تا با اسم درویش ریاضت اثرش که فقر الی است
 نمیشد باشد و با تعلیم عیان ناصیه رود و مگر در این مقام منبع و کب رفیع فاضل نتواند باشد
 وفات سید شرف الدین بوعلی قلندر در سنه ۷۲۴ هجری است که در سیزده ماه مبارک رمضان اتفاق
 افتاده و نحوه و آثار آنرا در حدیثی است که هر دل و آشنایان فقیر علوی از آن کمال آگاهی را دارند
 چنانکه عدد ۱۳ با حبت جمد مطابقت با اسم اعظم الهی (أَحَدٌ) میباشد که سیرت متین
 و بیست و نه مزارش فیض و تربت پاکش در شهر (پانی پل) هندوستان زیارتگاه و مطاف
 و لو آنگاه صاحبان و غیره بخشش و موقوفات طالبان دردمند است و برادر پسرانش در هند و

آل علی علیه السلام مقام اشد وجد و حال عشاق است و از ازان بسیار دارد که به اینها نیز نفی
شافیه و استغیض میگردند ، در اثر فریاد مکرر این فقیر بپریند و پاکت نامه ششم
در بوشه حضرت افلاک کرده با اینکه حضرت ایشان را بیغایه نیز دارند و شرح حال آنحضرت
که در تذکره ما آمد است بنظر پویندگان راه حق و حقیقت و عرفان دارد میرزا شادان

فقیر خاکسار (میر طاهر)

عزلیات

هست در سینه ما جلوه جانانه ما
 ای خضر خشمه حیوان که بر آن می سازی
 جنت و نار پس است بصد مرحله دور
 جنبه از جای و قد بر سر افلاک برین
 همچو پروانه بسوزیم و بسازیم بعشق
 ما بنازیم بتو خانه ترا بسپاریم

گفت او خنده زان گریه چو کردم بدش

«بوعلی» هست مگر عاشق دیوانه ما

نقاب از روی خود چون قلند ز شمع مخلصها
 چه بیخبری تو ای مجنون ره در رسم طلب از ما
 بجز عجز و نیاز آنجانی پُرند چیزی را
 بدل شمع حرم داری چرا سوی حرم پوئی

بسوزد چون پر پروانه بهم جانها و هم دلها
 که ماطی کرده ایم از عاشقی صد گونه نترسها
 بفیض خاک اریحیا توان حل کرد مشکها
 چو یار اندر نعل داری چو سود از قطع نترسها

شرف حسن ازل نبی بچشم جان بدل هر دم

عیان در جلوه جانها نهاد در خلوت دلها

ساقی ناز شراب کهنه بگرکن جام را
 خاک بر سر کن چو بنی ز ابدان خام را
 عاشق بی ننگ و نام نغره خوش منیرم
 من نخواهم نشکر او من نخواهم نام را
 شاید آن شهباز روزی ز هوا آید زیر
 دانه افشتم بجاک و میگشایم دام را
 ز ابد ابرخیز زور و در حلقه اهل ریا
 لایق صحبت نبی زندا در دوشام را

می گنجده بوعلی «هرگز خدا اندر خودی

تو بهی خواهی بری در کعبه باز صنام را

اگر بنیم شبی ناکه من آن سلطان خوبان را
 سراندر پای وی آرم فدایم دل و جارا
 فروزم آتشی در دل بسوزم قبله عالم
 پس آنکه قبله ای سازم من آن بری و جانان را
 بی ساقی که روی تو مرا شمع حرم باشد
 بگردم گرد منیخ شب بوسم پای مستان را
 دل جان کرده ام نذر بتان کنون بخواهم
 که گریایم خریداری فروشم دین و ایمان را
 تترسم ز آتش دوزخ نه پروای جان نام
 منم شوریده جانان نخواهم خور و غلمان را
 چو کفتی این سخن کفر است اگر گویی شوی کافر
 بروای واعظ نادان چه دانی برستان را

«شرف» بر بند لب از کفن اشعار بر ندانه

شکایتهاست از اشعار نو کبر و مسلمان را

بنازم چشم آن عزلت نشین را
که دارد سرمد عین الیقین را
زهی چایک سواران طرقت
بچنگ نه فلک بستن زین را
از آن سستی که با محبوب دارم
خبر نبود کرام الکاتبین را
چو من در کوچ جانان نشستم
چه خواهم کرد فردوس برین را
اگر یک شعله خیزد از دل ما
بسوزد شمشیر روح الامین را
من از یک نغره ستانه خویش
بجنبش آورم عرش برین را

قلندر «بوعلی» آزاد گشتم

ندانم رسم و راه کفر و دین را

هم شرح کمال تو نگنجد بکاغذ
هم وصف جمال تو نیاید به بیاض
یک واقف اسرار تو نبود که بگوید
از بهیبت راز تو فرو بسته ز باغ
ما مرحله در مرحله رفتن توانیم
در وادی توصیف تو گسته غماغ
حسن تو عجیب است، جمال تو غریب است
حیران تو دلک و پریشان تو جانغ
چیزی نبود جز تو که یک جلوه نماید
گم در نظر ماست مکینها و مکاخ
یک ذره ندیدیم که نبود ز تو روشن
جستیم ز اسرار تو در دهر نشاخ

یک تیرنگا هست راهم نہ توان شد صد تیر کہ بر جہتہ ز آغوش کا کھن

دار و شرف « از عشق تو ای قلندہ دوران

در سینہ نہان آتش در حلق فغان

در پی آزار ما ہرگز نباشد یار ما	یار ما آن کو کہ نبوؤد پے آزار ما
در دل ما گر بوؤد مسجود و ما مسجد رویم	بہتر از بیکاری ما نیست ہرگز کار ما
ما حیریم کعبہ مید انیم کوے یار ما	واعظ نادان ندانی شمعہ ای ز اسرار ما
انکہ نامرد است نبوؤ قیامتش در عاشقان	جان فروشی را رواجی ہست در بازار ما
تا زیادش رفتہ ایم از خود فراموشیم ما	کاش در یاد آورد ما را فراموشکار ما
کرد با ما یار ما عہد و وفا و اتحاد	بعد از این ہرگز نخواہد طالع بیدار ما

ما کہ فجر و جم از تنگ نگاہ او بہ شرف

بوی خون می آید از گفتار و از کردار ما

جسولہ آن شوخ بی پرواے ما	می برد از جسمہا جانہاے ما
گوش گردون کر شود در لحظہ ای	بشنود گر می چی و ما ہاے ما
ای خیال تو ز دلہا در گذشت	می نگنجد در دل داناے ما

آید از ہرزہ دشتِ وجود
 دوزخِ کیم امروز از نارِ فراق
 ما چون مجنون در بیابان میسرویم
 سیاقی ما میکند در ساعتے
 میگردد کس ز وحشتِ کرد ما
 جای ما آنجک کہ بنوَد این جھان
 ہر کہ او ارنی بگوید بشنود
 از خیالِ چہرہ پُر نورِ او
 اینچو شاعرِ عشقِ سیحانی کہ او
 میزنیم این نعرہ خوش میزنیم
 بر دلِ ما عشقِ نثرے زند
 شیشہ را بگذار دو حکمِ جامِ را

جلوہ اش در دیدہ بیناے ما
 مین چہ خواہد بود در فرداے ما
 ہست در محلِ محک لیلیاے ما
 از شرابِ شوقِ پرمیناے ما
 میگردد خنق از سوداے ما
 در جھان ہرگز نہا شد جاے ما
 لن ترانی چہرہ زیباے ما
 میروود تاریکی شہاے ما
 شد طبیبِ جملہ علیقاے ما
 شاد باش ای عشقِ خوش سوداے ما
 می چکد خون از ہمہ رگھاے ما
 التحابِ دگر می صہباے ما

«بوعلی» ما سیم مولای علیؑ

بوعلی باشد علی مولای ما

ذره ذره شد منور چون کیشد از رخ نقاب
 بر در و صد پرده راگر بر رخ ادا کند
 آن جمال سجیاب آمد برون چون آفتاب
 نازم آن شرم و حیا را کان جمال لغیب
 حُسن بی پروای او هرگز نماند در حجاب
 در جهان بینی رُخ جانان بدین چشم حویص
 عاشقان را در شب هرگز نمی آید بخواب
 این خیل خام ای زاهد بود نقشی بر آب
 از هزار زهد و تقوی سر ما باشد سخن
 من که از خندان و وحدت بهی نوشتم شراب
 غرق بحر عشق اویم گر کنم قصد من از
 گسرم سجاده بر آب روان همچون جبار
 جز خلوص و عجز آنجانی نپرسند ای شرف

زاهد از زهد بیانی میگذرد کامیاب

ای شرف خواصی اگر وصل حبیب
 ناله میزنن روز و شب چون عنده لب
 من مریض عشقم و از جان نفور
 دست بر نبض من آر و چون طیب
 رسم و راه ما نماند هر که او
 در و یار عاشقی مانند غریب
 شربت دیده دلداران خوشست
 گر نصیب ما نباشد یا نصیب
 ما از و دوریم دور ایواکے ما
 از زکب لجاجت او ما را قریب
 بر سرم جنبیده تیغ محتسب
 در دلم پوشیده اسرار عجیب

«بوعلی شاه عرشدی سیاحرشدی

این چه انگیزی خیالات غریب

دادی چرا بقامت ز بیاش روی خوب	گردیدش گناه بودای غافر الذنوب
گر عیب من همین که شدم مبتدای عشق	خواهم فزون کند عیوباً علی العیوب
اهل ملائمتم نشکیم ز طعنان	لورقت القلوب وان شفقت المحبوب
آن گوهرم ز بجز جمال قلندری	کیس جوهری نبود مگر عالم الغیوب
برکش نقاب از رخ آتش جمال خویش	ای از رخ تو اوقدت النار فی القلوب
طال الفراق و احترقت لی ترائب	من کره العشق یا کاشف الکروب
من از شمائل تو چنان غرق حیرتم	کز جانب شمال ندانم همی جنوب

تخمی که کاشت بوعلی به اندولش عشق

تو بر شکاف و نخل کن ای فالق المحبوب

و بهیم خیر یو بر ما فعل اشتر است	خسرو کسبیکه خلعت تجرید در بر است
سیمرخ وار روی نهفتم بقاف عشق	کز هر دو کون دانده روحم نه در خور است
و حدت و رای کنگره کبریا کشد	کو عارفی که منظر او عرش کبر است

گفتم بکلم و عقل بسکله و گریه شوم
 ما یم کوی عشق و خرابات بنجودی
 بخشد خدای علم لدنی بعاشقان
 کاین علم حسی و درسی فحقرات

درس و شرف نبی از الواح ابجدی

لوح جمال دوست در ادراک برابری

در دیده تا خیال جلال مصورا
 روحانیان پیش تو در سجده میروند
 ناقش پیکری تو بحشم شعاع زد
 شوق بسینه شور انا الله میزند
 نورت بصورتی که بحشم نموده اند
 چندین هزار کلمه توحید خوانده ایم
 ذات خدا اگر نه بصورت کند حلول
 از لعاب که روی تو افکند چشم من
 در نغمه ای که زلف تو سر داد مغز من

ملک دو عالم بعایت مقرر است
 عیسی اگر سجود نیار ددم خراست
 پیوسته نور پاک خدایم برابری
 این قول نزد مدعیان گریه سنگر است
 نور الهی است که موعود محشر است
 زان خطا که در عبارت حُنت مُطراست
 دیدم بروی تو که ز نورش مصور است
 تا حشر از جمال الهی مُنور است
 تا حشر از شایم قدسی مُعطر است

پر غیر تم ز دیده که دیده است روی تو
 چند آنکه آرزوی تو در سینه جای کرد
 آنکو خدای را بتصور برد منکاز
 چندین هزار ستر الهی عیان بدید
 آزاد از ظواهر حکم شریعت است
 یا بر سر می که دیده من اندران سرات
 هر آرزو که داشتیم اکنون محقر است
 مؤمن بظا هر است و تحقیق کافر است
 روحم بدان خیال که پوشیده در سرات
 خوش طالع کسیکه بعالم قلندر است

با بوعلی، مگوی ز اسرار معرفت

کو را هزار نقطه توحید از بر است

جمال پیکرش ستر الهی است
 بعشقش بین و دل بازو میندیش
 زهی شاه که من شنیدای ویم
 خدا در بت پرستی میتوان دید
 بیانگیزد همین عشق اسطی
 بنین غافل کند از غیر معشوق
 سوال از وی غنی کرده است مارا
 که برتر از سفیدی و سیاهی است
 که اندر عشق او امر و نواهی است
 ز رویش پر تو از من تا بااهی است
 که اندر بت همه ستر الهی است
 گموا آواز مطرب از ملاحی است
 مگر نوشیدن بی از مناهی است
 گدائی در شن چون پادشاهی است

ز طوفانِ هبوی و حرصِ دنیا حجازِ عمر ما نذر تباهی است
 ز جرمِ کشفِ اسرار تو در نظم
 قلندره در مقامِ عذر خواهی است

تجلی های وحدتِ بیشمار است نظر واجبِ بطنعِ کردگار است
 بین زاهدِ جمالِ لم یزل را که گرد او خفا و خال و عذار است
 تجلی در مقاماتِ محبت نگار اندر نگار اندر نگار است
 شدم غرقابِ حیرتِ کاندین کج ز گوهرها که دامن آبار است
 میان عاشقانِ سردار گشتی ز حق گوئی سر تو گر بار است
 جمالِ کل که در کل آن جمال است بروجِ قدسی من آشکار است
 سرم دار و خیالِ جلوه هُو دلم روحانیان را رازدار است
 پیم است ای شرفِ بسمِ شهنشع که دل چون مرغِ بسمل مقار است

شرف که گوی اسرار لطیف

درین دوران که چون اغیار بار است

من که باشم نه بخارِ جلوه دلدار است جوان منی ناید و گردن خنده خمار است

می نیاید در دلش انگار دُنیای بیچگاه
 زاده هر کس که شد از غم سرشار است
 جدوه مستانه کردی دور ایام بچار
 شد نسیم و بلبل و نهر و گل و گلزار است
 منکه از جام الیه تمست هر شام و نوح
 در نظر آید مرا هر دم در دیوار است
 چون نه اندر عشق او جا ویدستی تا کنم
 شاه مارا بود گفتار و هم کردار است
 تا اگر رازشما گوید نه کیس پر واکند
 زین سبب باش شماران محرم اسرار است

غافل از دنیا و دین و حجت و نارا است او

در حجت هر کس که میباشد قلندر وار است

دلَم از جگسره اش در اضطراب است
 مرا اندر بغل صد آفتاب است
 چو پیران بر سر سجاده منینین
 بکشش عفر کنون عهد شباب است
 هزاران فتنه اندر دهر بر پاست
 هنوزش چشم میگون نینجواب است
 بسین آن شوخ می کش را که هر دم
 دلَم از آتش عشقش کباب است
 دل از دنیا و دین نومیگردان
 که این دُنیای دین نقشش بر آب است
 تو بر حُسن حقیقی جان فدا کن
 که حُسن دلبران موج سراب است
 مُعلم در سینه توحیدت گنوید
 که این اسیر برون از کتاب است

اگر باشد حجاب پاک سوزد جمالِ شایه با حجاب است
 در آئینه بین چشم خودت را که این مستی نه از جام شراب است
 بزود در میکان تا او در آید خدائی را خودی مثل نقاب است

«شرف» هرگز مکن اسیر حق فاش

که نزد ما خطای ناصواب است

چون بیاد آمده این قامت زیبا که تراست شیخ در مسجد جامع با قامت برستا
 کیست مشاطه آن شوخ و نم بنده آن کاینچنین روی بیاراست چنین موبهرا
 نیست آن سوی مکر سلسله ارواح است نیست آن روی مکر کار که ضعیف خداست
 پیرانند درین شهر که خوبند و خوشند پسری گر کف آید دل و دین هر دو بهنا
 مده که با عارض او گشت معارض بکمال آخرش روی بکلی کرد و بتدیج بکاست
 گر بشیر محبت بکشی زنده شویم در جفای کنی نزد من آن عین وفات
 جلوه ریز از رخ پاک تو چشم من چه قمر عطر نیز از سر زلفت چه شمال چه صبا
 سر و با قامت او لاف زدن نتواند که در آن شوخی رفا حسینانه بکاست
 ای شرف نکته توحید ز رویش میخوان نور آن روی بر اثبات خداوند گواست

« بوعلی » گرز ملامت بهوائیت ز بخت
 نذر اخوان صفا و نذر مردان خداست

بناشسته ایم ما بسر رگبند اردوست	مایم چشم و قف به انتظار دوست
پوشش و خواسن صبر کنم من بنار دوست	گردوست جلوه گر شود امشب بخانه ام
آواره میسر و کم که ندانم دیار دوست	ای خضر دستگیر من بے قرار شو
باشد عنان من کعب اختیار دوست	هر جا که میگردم من بچک راه میروم
خوش طالع کسیکه شود هکنار دوست	مایم درنج بجز که شام دستخوش کشیم
زیرا که گشت طار و روح بشار دوست	میغ دلم بدانند دنیا نمیسزد
کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست	این دفتر بباد و دخی پرناسب است
دل از کفن رمن نذر کفن اردوست	تا دوست در کفن رمن آید بدین آید

گر چشم در گشته ده شود ای شرف ترا

هر ذره جهان شده آئینه دارد دوست

مقصود از این هر دو مرا سوز و گداز است	گر عشق حقیقی است و گر عشق مجاز است
بسگر که مرا با تو می شاق نیاز است	گفتی تو آنست و ز دم آواز بلبل است

راز تو بلبِ ناورد و دلِ شودش سخن
 ہر کس کہ دینِ دہر ترا محرمِ راز است
 عشق است و صد آفات و سخنِ لازم و ملزوم
 این منزلِ دشوار و رہِ سختِ دراز است
 این جایِ بہانت کہ در کعبہ توان دید
 بسگر بسویِ بگدہ گر چشم تو باز است
 اندر دل او کا و خرد ذکرِ بلبِ ما
 قاضی بتصور کہ ہمیں حقِ من ز است

خواہی کہ رویِ بر در آن دستِ قلندرز

آن ہدیہ کہ مقبول شود مجز و نیاز است

مرا اندر گیرہ گرفتہ دین است
 چرا چشم تو آن را در کین است
 زحی آن عقبہِ عالے کہ آنجہ
 جبینِ آسمان ہم بر زمین است
 ستمکاری کہ ما را جان و دل بُرد
 ہمیں است و ہمیں است و ہمیں است
 بگردون آنجسٹم تا بان کہ بیکنی
 فروغِ جگدہ آن نازنین است
 بہ پیشِ عارضِ پرنورِ جانان
 چہ مجھ روشن و ماہِ بسین است
 ہر آنکو دیدہ اشن دیدہ است اورا
 منیگویم چنانست و چنین است

قلندرز بوعلی، رابا تور مزی است

کز آن غافلِ کرامِ الکاتبین است

وَالضُّحَىٰ شَرَحَ نَوْرٍ طَلَعَتْ أَوْسَتْ
 مُصْجِفِي رَاوُزِقِ دُورِقِ دِيْدِمِ
 فَارِغِ اَزِ اِيْنِ وَاْنِ بَدَانِ اَنْ رَا
 سَوِي كَثْرَتِ بَحْشِمِ دَلِ بِنِگَرِي
 تَا اَبْدَ زَنْدِ كَيْ هِي يَا بَدِ
 نَا زِمِ اَنْ فَتْنَهْ دُو عَالَمِرَا
 لَعَلَّ اَخْلُقَ وَصَفِ سِيْتِ اَوْسَتْ
 بِيْحِ صَوْرَتِ نَهْ مِثْلِ صَوْرَتِ اَوْسَتْ
 كِهْ دَلِ تَوَقِّفِ مِ خِلْوَتِ اَوْسَتْ
 حَبْلُوَهْ پَرُو اَزِ نَوْرِ وِجْدَتِ اَوْسَتْ
 هِرْ كِهْ اَوَكْتَهْ مُجَبَّتِ اَوْسَتْ
 كِهْ قِيَامَتِ اَعْلَامِ تَامَتِ اَوْسَتْ

”شرف“ دو جہان اگر خواہی

ہمہ در بند گے حضرت اوست

مَنْزِلِ عَشْقِ بَسْ خَلْنَا كِتِ
 عَشْقِ چُون شُعْدُ بَلَنْدِ كَشْدِ
 دَر زَنْدِ عَقْلِ گَامِ مے نَزَنْدِ
 تَا جَمَلِ تُو پَر تُوے اَفْكَندِ
 چُون سِتَارَهْ زَفِيضِ مَقْدَمِ تُو
 زَا اِهْ چُون شَوِي تُو مَحْسَمِ مَا
 عَقْلِ اَحْيِ نَزْحَتِ وِجَا لَا كِتِ
 ہستی مابزنگِ غَاثَا كِتِ
 ہر كِهْ دَر عَشْقِ چُتِ وِجَا لَا كِتِ
 رُوحِ رَقِصَانِ بَقَالِبِ خَا كِتِ
 ذَرَّهْ مَابَا وِجِ اَفْلا كِتِ
 سِيْنَهْ تُو زَكِيْنَهْ نَا پَا كِتِ

پنجه دیوانگی چه کرد دراز در گریبان ما دو صد چاکت
در نظر صد بیشت می‌دارد آنکه مفتون و خستر تا کت

خواهد از جهان بلبند پرواز
بو علی بکز دو کون فنا کت

الغیاث ای مُرشدِ جا الغیاث جان ما بُرونند خوبان الغیاث
ای ز مُرگان قدر انداز تو شد بغارت دین و ایمان الغیاث
ای سیدمانان بغارت بُرده اند و لبسان ما را دل جان الغیاث
ای سلس موی زلفت از مُدام حال با باشد پریشان الغیاث
درد ما داریم چنان ای طیب حمیت در مان حمیت در ما الغیاث
مُرشدی کو تا بر اعم آرزو راه کم شد در بیابان الغیاث

بوعلی میگفت با یک شعله رو

سوختیم از سوزِ بهجران الغیاث

با طیب عشق داریم احتیاج در دو ما جزوی نه پذیرد علاج
تا کمال تو بسا پر تو فکند در جهان شعله شدیم آتش مزاج

در دیار غرقه پوشان خدای
 خود فروشی را نمیباشد رواج
 شاه ماگردی ز فیض اهل فقر
 خاکشان بر سر نمی گریه چون تاج
 تو بگرد خویش گرد و کعبه بین
 گرد کعبه دیده ای گر طوف ساج
 می شود روشن سراج ما از و
 مرشد ما هست روشن چون سراج

بجز تسکین مشق ذکر بجز کن

«بوسے» در دل چو داری اختلاج

بچشم عاشقان غیر از خدا هیچ
 زمین و آتش و آب و هوا هیچ
 بنزد آنکه دل اندر خدا بست
 نماز و قبله و قبله نما هیچ
 گدائی کز درت خاکی بسر کرد
 به پیش او بود ظلّ لها هیچ
 بچشم آنکه طاعت بی ریا کرد
 بهشت و دوزخ و خوف رجا هیچ
 بگیرم چون بدست آنزلف مشکین
 که باشد نانو ملک ختا هیچ
 قف گرد دست میگرد کسی را
 دوا بچیت و آنجا هم دعا هیچ

دل اوشه غنی از عشق مولانا

«قلندر» داند از شان خطا هیچ

چون مؤذن زند مگسای صلاح
ما صبوحی کشیم وقت صباح
نغمه عاشقانه بر داریم
که بیگانه نماز نیست فلاح
ماز جام طور می ندایم
گرچه زاهد کند هزار الحاح
کشته باور طره دریا
غافل از موج خیز آن ملاح
میکند فاش هر که راز عجیب
خون او را بهی کنتک مباح
ما چه داریم امید از دست
کز دست تو کس نیافت نجاح

«بوسه را بسین که در عشقت

میکشد نغمه هر مایه و صباح

گرچه جولان گاه در آغاز عشق مدفراخ
لیکن آید رفته رفته راه سخت و سنگلاخ
من بطفلی در کن کار خور دیار قنقی
عمد من با عشق باشد مستحیل الانفصاخ
راه دشوار است راه من که بر بهر منزلی
در میان خار و خار نا توام گیر و مناخ
جمله دنیا بی ثبات و زندگی هم بی ثبات
دوره سیلاب میریزند مردم طمع کاخ
آه من آتش زنده در غم من شمس قر
نغمه من میکاند گوش گرد و راه صاخ
از تعداد لهای زلف پرتابش آه آه
وز تفاعلهای چشم نیمخوابش آخ آخ

بوعلی چون تازو بنماید اندر عشق

در دمی پُر مرده گردد چون جدا شد گل ز شاخ

ز عشق روی نتابم اگر سیرم برود	نه گاهی از دل من یاد لبسرم برود
کج ز بادیه عشق پای باز کشم	اگر چه بار من افتد هم اشترم برود
هزار سربسیر آید چو شمع تو در تو	ز دست تیغ جفا می تو از سرم برود
نصیب روی رقیبانم شود یارب	سیاهایی اگر از روی اخترم برود
فدای زیور گوشش که گوشواره شود	چو از زخم زرد از دیده گو بسرم برود
دراز باد شب وصل تا آید یارب	که دل بسرم بچکانه نه از برم برود

شرف چو شربت دیدار تو چید گفت

نباد اینکه لب نام کو فرم برود

زهی حسنه که رو سے یار دارد	که در آغوش صد گلزار دارد
سیر لعلش که مست و لا ابا له	کمی نگاه دله نه شمار دارد
بسے مردان ز کا افتاد بهیتی	بدان چشمی که او بیمار دارد
بر آن حلقه که در جعدش فروزند	هزاران حلقه های مار دارد

ہر آن سطرے کے بر رویش نوشتند
 ہزاران معنی و اسرار دارد
 دلم بایادِ مثر گانت چنانست
 کہ مے خواہد سَم بردار دارد
 ز بوسے سوی او عیسیٰ مریم
 نَفَحَتْ قِیَہِ رَا اِقْر دارد
 تَعَالٰی اَمَّہُ چہ رویت ایکہ ہر دم
 ہزاران جوشش انوار دارد
 ہر آن عارف کہ بر چشم گم کرد
 ہواے خانہ خمار دارد
 ہر آن زاہد کہ در زلفش در آویخت
 چو کاف کہ بر میان ز نثار دارد

« شرف » در عشق او گشت آن قلند

کہ ہفتاد و دو ملت یار دارد

گمان بزم کہ ز عشق تو جان نیارم بُرد
 کہ گونہ گونہ غم عشق تو مرا آرزو
 خدای مصلحتش کیا نہ پندارم
 اگر بیک ہم کسان صافی و بجایم دُرُو
 نہ یک سپر بدلم جا کُند نہ یک دُختر
 ہزار عشق بدینان بزد و باز بمرُد
 تو یک نظر بے گوی خود گلن باری
 کہ چند شتہ غم عشقت از بزرگ و زخورد
 چو خوفِ محنت و واعظ آرد اندر دل
 طریقِ طعن و ملامت چو عاشق تو سپرد
 ز ناوکی کہ بخت از گمان ابرویت
 کہ ام بہت کہ بر سینہ زخم عشق نخورد

بزداریم من و سیاوجی ز ماہر نیک ہمان کہ کہ بود جاگی مناسب بُرد

قلندرانہ پسر میرد شرف در عشق

کہ محو زلف تو گردید ریش و سر نشتر

تن غم اورا فدا سر میکند جان غمیش را بر سرافیر میکند

عشق او در سینہ ام ہر سیاہی دار و گیرے دیگر از سیر میکند

عشق او چون میکند اسواج تُند جسد را در خون شینا ور میکند

سوختم از آتش ہجر کے شعلہ ہا از سینہ ام سیر میکند

رحم و شفقت در دیش ناید مگر غفلت اندر جور کتہ میکند

خویش کسی کو از عطای ایزدی خلعت تجرید در بر میکند

خویش کسی کو را خدای بی نیاز در حجاب مرد قلندر میکند

بر سر دریا کے آتش محو تو در زمان خواب بستر میکند

بوسے کو خیرتہ از غمنا ہے تو

ہر زمان شادی دیگر میکند

ز عکس روی تو جانی در آدم آورد پیش سجدہ آن خیل قدس را بُردند

نہزار عام و آدم نمود سجده ترا
 اگر چه سجده ملائک بر آدم آوردند
 خیال روی تو در ہر سہری کہ غوغا کرد
 دوعالمش چو خیالے بدیدہ آوردند
 روانِ آدم و ہم روی یوسفِ مصری
 زکوٰۃ خوبے تو بستند و پروردند
 خیالِ روی تو در دیدہ کیست
 خیالِ ہر دو جہانشین دیدہ بستند
 ز شمعِ روی تو سودی بعاشقان رسید
 کہ جان خود ہمہ پروانہ وار پسروند
 نخوردہ اند مے عشق در آلت کن
 کہ بر فضیلتِ عشاق حیف میخورند
 سولہمان بازلِ عکسِ صورت دیدند
 از آنکہ تا بابد پای حیرت افشردند

د شرف ز عشق تو گشت آن قلندریست

کہ جملہٴ عیان از مہابتش مُردند

نہزار سجده کہ یاران بصورت تو بزدند
 دلے ز باغِ وفای تو میوہ ای نخوردند
 خبر نبود عز ازیل را ز صورت تو
 و گرنہ گفتی، یاران ز سجده معتراند
 کیان کہ مُنکر صورت پرستند
 اگر چه عیبی وقتند جلدِ دہمِ خردند
 کیان کہ طاعت بت میکنند مغرورند
 اگر ز نکتہٴ روی تو بیج با خبزند
 بود سجدهٴ آدم مگر برائے رخت
 کہ عاشقان تو از ہر حجاب میسگرند

جمالِ روی تو در بجزو بر ہمیں کنگرم درین مُعلد انا الحق زمان نہ معتبر نہ

شرفِ قلندری از پر تو جمال تو یافت

بزرا ز عشق وی این اہل زور بچینبند

جھالیں رانقا بے برنتا بہ جھالیں راجھا بے برنتا بہ

بجانبازی بادنتوان رسیدن کہ جان از وی خطا بے برنتا بہ

چرا پروانہ گردِ شمع گردد چو زو یکدم عتا بے برنتا بہ

بچشم روی تو نیش دین کہ خفاش آقا بے برنتا بہ

کجا مجروح تو آرام یابد کہ چشم خستہ خوابے برنتا بہ

شرفِ صبر و تحملِ عادتے کن

کہ مقصودت شتا بے برنتا بہ

نہ مثل قامتِ سروی بہ بُستانِ جانفراخیزد نہ ماہی پھوجسارت بگردون پُرضیا خیزد

پنڈاری کہ ہر تازدل عاشقِ زود ہرگز چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد

چو بعدِ مرگِ من مینی گیا برگورِ من رستہ نوشتہ نام تو جانان بہر برگ کیا خیزد

ازین بالای موزدنت بلا ماختہ ہر سو چنیں بلکہ تو داری ازین بالا بلا خیزد

دلم از گردش گردون چنان نالدم که در عالم
 کسی کو بر تو شد عاشق سلامت کی برنش
 جفا بردانه سکین مدام از آسیا خیزد
 ز حشمت عشوه با خیزد ز قدت فتنه با خیزد

شرف را که تو خون ریزی سرسیم خم سازد

هر آن قطره که از خوشن چکد نقش وفا خیزد

پرتو اگر جمال تو بر خاک افکند
 هر ذره نور مجسم به عالم پراکند

با تویی بگو که شامت چه میسکنی
 مهری بکن که کینه زهر سینه برکند

لیلیک عاشقی بزخم بعد مرگ نیز
 خاکم ز گور باد بر ایهت پراکند

چون یار را بحال دل ما تو جویی
 مارا دل از ملامت اغیار بشکند

کسیک نظر بروی تو کردن نمیتوان
 انوار گرد روی تو برقع سببی تند

آنکس که چشم ترا میگذرد
 چندین هزار نعره میستاند نیزند

باشد که یک نگاه حبیب تو ای شرف

ز برقی بخرم دل و جان تو افکند

چون محرابان حریم تو را ز یاد نهند
 چه خوش بود که یکی را بگوش من خوانند

کج که شرح کتاب محبتش خوانند
 اگر بلم سبکند سخت نادانند

ز بهر دو کون چنان بر فشانده ام دامن
بشر چه حوصله دارد که بنگردد چرت
چه مشکلی است ترا با نس را بجا بگیر
چگونه اوفتد چشم بر من میکن
که آستین ملامت نه بر من افشانند
که قدسبان ز جمال بر رخ تو حیرانند
که زیر چرخ مجذوب هزار مردانند
که صد هزار فدای تو از دل و جانند
کیان که سلسله با سویی تو نمیدارند
هزار سلسله کفر و دین بجنبانند

چه جذب در نظر خویش لای شرفداری

که از فسون توافانه با همی خوانند

جمال منظر او روح پاک آدم شد
تبارک آت از آن صورت بدیع تراست
در آن نفس که جالشین شعاع بر میزد
کیان که بت پرستند میشناسند
کز آفرینش آن هسته دو عالم شد
که سجده گاو ملک از طغیانش آدم شد
کینه پر تو آن عیسی ابن مریم شد
مگر بطن جنیال تو کار مجسم شد
بهر دو کون با فتنه های پی حسم شد
چه جای عقل که هم روح پاک انجم شد
قلندری که سوی کعبه معظّم شد
ز سیر قیده ابروی تو نیافت خبر

نیک خمی که در ابروی تو در آورند هزار کعبه پیش تو پشت در خم شد
 کسی مباد از خوبان که با تولا فزند که خوبے دو جهان مُر ترا ستم شد
 هزار لعل عقل و هزار جکوه علم بزیر پر تو عشق تو کتبه از کم شد
 زد اعنف که شرف را بدل زدی پیر
 برای دست سلیمان عشق خاتم شد

ای آنکه جلوه گاهت جوش بجا دارد هر سوزین ز خون ما لاله زار دارد
 معشوق و عاشق و عشق هر سه یکسیت اینجا چون و کس در ننگند بجران چکار دارد
 ای آنکه ز اشتیاق گل جام در کف آید ز گیسو شاه چشمی در انتظار دارد
 بنگر که عاشق تو از اشک پاره دل لعل و کمر به امن بجهت نثار دارد
 بچ بچ که خاک ما را بر آسمان رساند رخ سوی مُرشد ما آن شهسوار دارد
 آسوده کس نگرود در چو تاب غمنا زان گردشی که در خود لیس و نثار دارد

بنگر کی شرف لکوی کشد فغانا

وز آتش فراق دل شعله زار دارد

بوسه لعل لبّت ای دلربا باشد لذیذ شربت وصلت مگر بی انتها باشد لذیذ

پرخلاوت اهل جنت بنود کوثر مگر
چون تجلی شربت دیدار ما را آگهی
در مذاق عاشقان تو کج باشد لذیذ
شربت مرگ ای پریر و نرد باشد لذیذ
تلخ کایم از فراق آنکه جویم وصل او
کی بکایم جسه آب بقا باشد لذیذ

هنشین شعرف بشو که از مستی عشق

شعرا و هم چون شراب غمخوار باشد لذیذ

خوشتن کردم فراموش تا بیدم روی یار
من بپرسو بگرم جزوی نسیم ذره ای
مست سیکردم بپرسو از جمال آن گلزار
نزد من یکسان بود هر مؤمن و نزار دار
خواه در جنت بدر و خواه در دوزخ سپار
و وصل او باشد چون زو و هجر او باشد چونار
در نگاه ما دو عالم هست چون مثنی عبا
چون گنا بان من آمد رحمت تو بشمار
تو عطف با سیکه تو من خطا با سیکم
غافل را چشم دل چون داشته اند ^{حشمت}
عشق آسان شمردی غافل از معش
گرچه ایمان بسگری بجو بست ناپیدا کنار
نفره ای گر بر زم در عشق او سیستانه وار
بوعلی در دم شود نغم جان زیر وز بر

هم از جمال تو بر خاست شعله شعله طور
چو ذوق وصل تو یام برقص بیایم
در انتظار تجلی وحدتیم از دیر
ز پرده رُحشان من خدا همی بگویم
مرا بنگ من ز راه که سینه من
تو جلوه کردی و از دست خویشتم رقم
مترس از ننگه قهر او دوم در کش
بزم زد و طاعت خود زاید امشو مغرور

در شرف تو چشم بندد و بهر طرف بگر

که روی او نتوان شد بپرده مسود

آنند جن هر کس بود محو تماشای دگر
جز گوی یار مهربان هرگز نمیگیریم جا
چو لاکمه دیوانه ات باشد در ای دوجن
زاهد تو از راه ریاحور جان دل دوی
ما را بجز دیدار تو نبود تنهای دگر
هرگز نب شد دلگش در پیش باجای دگر
مجنون ندارد در نظر جز نجد صحرای دگر
باش مرا شام و تحمیل دل آرای دگر
من است باشم روز و شب از ذوق صبا دگر

من از ازل بجهاد هم سر بر خاف تا تو
 رأی تو باشد رأی من نبود مرارای دگر
 بزقع ز رویت بر فلک یک جلوه کن بر بوط
 تا در جهان باز آنگذ از عشق غوغای دگر

یک تو پرده بر فلک ز روی پر تنویر
 بگناه مگر تو ارض و فلک دهد بر باد
 بذره ای چو منی جلوه گر کنی چو غیب
 قلندیریم و بجهاد جای می کنیم گذر
 بچید تم که چرا ذکر و حمد نیست
 مرا نظیر نیابی تو هم بکالم عشق
 ظهور میکند از زلف تو شب بیدا
 مگر تو بند قمار گشاده ای سحرے
 بخیزد و تیغ بسا دیز و خون بنده بریز
 اگر من از نیارم گناه من چه بود
 شرف تو چون نگریزی ز عالم ناسوت

که تا جان بشود تازه باز عالم سپر
 نگاه مهر تو کوی من را کند تسخیر
 که نور روی تو باشد چو مهر عالم گیر
 چو موج بحر نباشیم پای در زنجیر
 جهان از حسین تو گردید عالم تصویر
 نیافتیم چو ترا در جهان حسین نظیر
 طلوع میکند از رویت آفتاب مینر
 معطر است مشام جهان بوی غیر
 که خون من نشود روز خیر دامنگیر
 که محو نتوان کردن نوشته تقدیر
 که طینت تو بلا بهوت کرده اند خیمه

گر خدایکدی از عشقت ای سلطان پسر
 حجت عشقت قیاس عقل بسپوده خواند
 چون جمال تو صدای کن ترانی میزند
 تو همی گوئی اکت من همی گویم بلی
 عشق تو آوازه ای انا الله میزند
 گر زیم از وصل تو پس فارغم از هر غمی
 جان برویت دل بیازد دل بوی جان
 تا کم حسن ترا محفوظ از چشم بدان
 عشق چون شمع فروزان عقل چون پروانه
 هسته مایشود چون ذره رقصان از نظر
 از جمال محبت تو گرد و غم از ایل آدمی
 هستیم سو هموم باشد چون نیایی در ظهور
 ما زبان تیغ آن دلدارانایم کآن
 موسی از یک نخل طور از خویشش رفت سنا

بودم زندی و قلاشی ز قسمت کومفر
 چون ید و بیضا نماید می نتابد از شر
 نیت اند وادی ارنی مراراه گذر
 بر خط فرمان تو بخدا هم زیگوند سر
 جان من ای انا العبود میگوید مگر
 در بیکرم در عمت پس نیمم از هر خطر
 روی و سوی تو بود از جان و دل محبوب
 عقل من آمد پسند و عشق تو آمد شر
 چون رود پروانه پیش شمع میساید ضر
 آفتاب حسن تو چون مینماید جلوه گر
 وز جلال قهر تو آدم عز ازل دگر
 ذره بر خورشید تابان شد گواهی معتبر
 قصه عمر در از ما نماید مختصه
 روز و شب بینم همان آتش سنا هر شجر

در خرافات قلندر هم بود اسیرِ ارحم
 اندر آنکه ماند پیران زمان و امانده تر
 خرمن جان و دلتان زود خاکستر شود
 تاج بر سر میخند از خاکِ بهت هر گدا
 کی روم بزرگبگذاشت گرش تا بم کوبد
 صد خیال خام دنیا دار میبندد بدل
 آنکه ماند در خودی هرگز نباشد با خدا
 نه خوشی او را بخشند نه رنجاند غمی
 ضلح کل میباش و فارغ از غم دنیا نشین
 از تمنّا دست شو تا کام دل حاصل کنی
 هیچ سید نمی که باشد حرص و نیازا چه
 چون جنونِ عشقت آمد عقل ما را در ربه
 آفتاب و حدّش در جلوه باز آید مگر
 جلوه خوزیر تو خواهد که بارد ابر تیغ

موج عمان باخسین و خاشاک می آرد گدگر
 آن مقامی که در مطنی منم بی سپر
 می تپد برق تجلّی ای جوانان آنکه
 تاج از سر میهند در کوی تو هر تاجور
 کی شوم بر آستانت گر بگردم در بدر
 چون بانوس خیالی میکند گردش صورت
 آنکه در یاد خدا را از خودی شد بجنبه
 هر که بشناسد که آید از تقاضا این خیر دشر
 بی خطر باشد بعالم گرشود بیشتر بشر
 چیت بجز حیران غم نخل تمنّا را نمر
 آنکه میباش بصیر او را نماید بے بصر
 گر چه میبودیم ما آن مرد میگردان هنر
 منتشر شد ظلمت کثرت بعالم هر بر
 غرق در دریای خون ما را نماید تا کمر

مجره تو سجویم و از قهر تو در لرزه ام
بی مرا پروای جنت نی مرا خوفِ دگر

بوعلی را عشق تو هر دم بحال بود
گاه بسته گاه کشته گاه زیر سکه ز بر

چو پای شوق نداری براه دوست مناز
که هست در ره الفت بسی نشیب و فراز
سُوروشا هوسا قی مخان نمی ماند
که شمع پرده درو صبح میشود غمت از
مرا که شاه سرست ساقی در فنا
حقیقت است همه واردات راه مجاز
چو حسن شاه ما را غمخسای نبود
بشق ما همه انجام میشود آغاز
ز جام چون کف ساقی نمی گردد
کج دماغ لطیفم زستی آید باز
شبست و شمع و شراب لیکن الباقی
ز عکس روی تو ترسم که روز گردد باز
تو گر براه حقیقت نمی نمائی رو
چه حاصل است ز روزه چه منفعت ز نماز
مرا که قبا بروی تست پیش نظر
بسجده نشاتم نه رو کنم بجهاز
بوعلی دم توحید میزنی هشدار
چو زاهدانِ ربانی بزهد خویش مناز

قبای عشق که بر قامت شرف دوزند
بدامنش ز سباب و ملامت طراز

در لابه ام گدشت پست شب دراز
عجز و نیاز شیوه کن راستبار با
بی زردبان چو میسزی برفس از بام
پروانه وار مردن تو نیت خوب تر
پروا سے طعن و غطا و زابد نمی کنم
شغل تو بست گریستم و جور و سر کشی
کار من است پیش تو هم عجز و هم نیاز
گر بوعلی کلبون و مکان ملتفت شدی

عجز روی دوست از همه میگرد و احترام

مستم از باده است هنوز
رفته از جای پای بوالهوسان
زاکمه از دیر هم تو جلودگری
غافل از خود شدی مگر زاهد
رفت بر عرش تا باو نرسید
خاک ره گشتم و بباد شدم
سافر من پراز فی است هنوز
من بعشق تو پای بت هنوز
مردمانند بت پست هنوز
منکری زان نگاهت هنوز
که فغان منت پست هنوز
دامنش نادم بدست هنوز

بوعلی کز چو شد دلم غم غم بال
هست انگشت او بهشت به پوز

شیخ در عشق الهی وجد میکند کی نفس	اَشتر بی عقل هم میرقصد از بانگ جنس
چون بیاید عشق عقل از سر بهی تازد بر او	کی شتابد در ره عشق تو عظم را فرس
هم صفیران مرا کس در چمن گوید ز من	همچو مرغ نو گرفت رَم طیان اندر نفس
علم و عظم را فروغ جلوه روی تو سوخت	همچنان کز شعله آتش بسوزد خار و جنس
گر تو شوق نغمه داری بشنو این فریاد من	اچنین دلکش نمی باشد نوای بحکس
گر نبودی صد هزاران همچو من میدای	و عدّه وصل ترا هرگز نبودی پیش پس

تا شود فارغ ز دنیا تا شود فارغ ز دین

بوعلی یک نظر از چشم محمدی تو بس

آمدند گوشم آواز سروش	کای قلندر ساغری ز باده نوش
باده ای کز لعل اش بسوزد جهان	چون بخمئی باده می آید بچوش
باده ای کز جرعه آن بیجان	قدسیان را می نماید عقل و پس
باده ای کز مستی آن بگری	هم زمین و هم زمان را در خروش

باده ای که ز جبهه آن میشود روضه رضوان دکان میفروش
 باده ای که زوی زردوشش میکشد هر که را سبب داده می باشد بدوش
 باده ای که ز قفل مینای او آید لا اخطو آید بگوش
 باده ای که ز شندی و تلخی خوشش هست زندان ازل را عیبش

باده ای کا ندر شای آن شرف

می نباید شد ترا هرگز نموش

هر که بروی باشدت الطاف خاص می نباید از کتد تو خلاص
 دست از جانش بشوید بآیدش میزند هر کس که لاف اختصاص
 گر مرا کشتن همی خواهی بکش می نیارم بزبان حرف تقاص
 دوش من میسر سید یک زا بزمن چیست اندر باده گلگون خواص

ای شرف تا نشنوم ندیا خلق

باید اندر گوشم گلندن به خاص

ز کوی تو نتوانم که من کنم اعراض که بلبلم من و کوی تو روضه ای ز ریاض
 چو جلوه ات ز اثر جبهه تو میخیزد بخجلوتی نه نشینم چو زا به مرتاض

تو جان و دل بدی او چه جام باره دهد
 ز دهر قطع تعلق بایست که کن
 جمال ذات و صفاتش بجلوه آمده است
 همی بجوم کند بروان و دل و سواس
 تو چون بخیل شوی ساقی است چون فیاض
 چنانکه قطع شود جامه تو از مرقاض
 بسین بچشم بصیرت جواهر و اعراض
 چنانکه حمله کند بر تو آن و تن امرض

بشرف خدا و خودی جمع کی شود زینان

چنانکه هست بچشم جهان سواد و بیاض

بوالهوس باشد اسیر خال و نخال
 در گناه ماهمه عالم یکی است
 چون نگردد بکثرت آشنا
 آنگه از راز تیر دریا شوے
 عشق ما هرگز نباشد زین نطخ
 چون نطق پیوسته و پنهان بخفا
 خطا شود پنهان و پیدا هم نطق
 گر شوی غواص و نشینی بشفا
 تو شنا کردن با میخواستی چو بظا
 محو کن خود را تو چون حرف غطا
 زاهدان خیر است خیر اندر و نطا
 می نخواهد کرد بر دین شططا

زاهد از جامِ مے پر پزیر کارانِ چرخ
 ماله از مے بخود مگ و گه ز دیدارِ نگار
 ویدہ باشند از رخ آن دو آنک جلوه
 چون نذار جلوه حسن و جلالِ ثبات
 چون نباشد جز وصالِ یار در مانی مرا
 گزین برداری نقاب از عارضِ خود کا کا
 وز نماز و روزه و حج میگارانِ چرخ
 واعظ زین بخود یما ہوشیارانِ چرخ
 ورنہ از حیای شب زندہ دارانِ چرخ
 از تغافلہای خود این کلعندارانِ چرخ
 پس ز شغل چارہ سازی مکن رارانِ چرخ
 از امید و وصل تو امید وارانِ چرخ

چون شرف وارند و سوی کمنڈ نماز تو

ورنہ اندر رستگاری رستگارانِ چرخ

چون فتنہ بر جان من از جلوه جنت شعاع
 گوش بر میدار و دست خالی از سودای ما
 گر تھید ستیم ما عیب نباشد ای نیم
 گر نباشد از تو اندر زندگے لطفی مرا
 کاشن بردار نقاب از روی خود ان ما
 گر ہی خواہید پوستن بدوای و ان
 جان کند ما را وداع و ما کنیم آنرا وداع
 شیخ گر خطلی نمیکیر ذرا ہنگ سماع
 غم نہ یاری بغارت میبرد ما امتناع
 من ز لطف زندگے ہرگز گنیم مانع
 در مین عارف و واعظ ہی بنیم نزاع
 باید از دُنیا و دین کردن شمار انقطاع

ای شرف «ما را زوارا حیم قدسیم

نیت بر اسرار ما هرگز کسی اطلع

میفروزم هر شب از یاد رخ جانان	نیت چون پروانه ام از سوختن هرگز فرا
کاشن باز در بر سر او سنگ و خاک از آسمان	هر کسی کو خاله از سوادی تو دارد و مانع
باغ مادر سینه ما هست از عکس رخس	مانع گیریم خطی ز حیف راز سیر باغ
از خیال روی چشم نگار شوخ و شوخ	دید ه من پوزاشک سینه من نبرد باغ
در گل و عطر و عبیر و عنبر و مشک ختن	از شمیم زلف تو هرگز نمی یابم سوغ
واعظ اموی دماغی در میان عاشقان	در میان بلبلان هرگز نرید شور باغ

ای شرف «فارغ گشتی گرز دنیا و دین

روز و شب ستانه میگردی چرا در باغ و دریاغ

ساقی گرفت جام می لاله کون کعب	مطرب ترانه کرد بر اینک کعب
گرفتیم نغمه و ساغر نه بر کشم	مایکینم عمر گرانف به را تلف
دوش از شکست تو به پیشان بهی شدتم	آمدند ای ما قیف غیبی که لا تخف
راز حیان ز پیر معون است در دم	چون گوهری که سمرنه برود آرد از فصد

جان و دل از برای هدیه پشیت آورم تیری اگرغبزه نشانی تو بر چه
باید ترا کی تیغ برون آری از نیام ما عاشقان ستاده چو باشیم بصف

این بستان شوخ که باشد سگدل

رحمی نمیکند بجان و دل شرف

روی تو سوزد مرا ز آتش چنان عشق سوی تو باشد مرا سلسله بجان عشق
سرنه فرود آورم پیش کسی در جبهان سرخ بادم چو من بر خط فرمان عشق
دست بدانان خضر کی زند از احتیاج آنکه بدیشش بود گوشه دامن عشق
منزل مقصود اگر هست ترا در نظر بکقدم از شوق زن سوی بیابان عشق
لقمه ذیبا مننه در دهن و کام خویش خواهی اگر و اعطی لقمه ای از خوان عشق
زود گریزد ز سر چون بشود ناگهان بر صف عقل و خرد حمله سلطان عشق

بوش گمریزد ز سر و اعجاز مغرور را

گم زنی ای شرف نغزه چوستان عشق

فدای روی تو از نسین و افلاک بفرق تو منور تاج لولاک
بکش از رخ نقاب ای ماه شیرب بزن در چیب و دامن الم چاک

بسیکن آتشی در سینه من	که سوز و خرمین صبر مرا پاک
همی نالم که بر روی بکلم	ز راه تو اگر یابم کف خاک
بیک برق جمال خویش افکن	وجود من بود چون خار و خاک
بزن تیغی مرا بر سینه ز غمزه	بکن رحمی مرا بر جان غمناک
چو سوزم ز آتش هجر تو هر دم	نباشد ز آتش دوزخ مرا پاک
صدی خوان خواند از نصبت تو یکدم	شود جبه زه من چست چلاک

بر جیب و دامنش صد چاک دارد

قلم در برعلی نهواک یهواک

آیدیم از صحبت اینان تینک	مانعی خواهیم هرگز نام و ننگ
با کس و ناکس شوی در آشتی	تو اگر بانفس خود آئی بجنگ
راه عابد نیست جز راه صفا	راه عاشق نیست جز کام ننگ
سیر ز هجر تو بسکت آمد مرا	دستم از عشق تو آمد زیر بنگ
عمر رفته باز پس ناید ترا	از کمان بر جسته می ناید ننگ
پس غنیمت هر نفس را می شمار	دامن عشرت مبر بر روز بنگ

نغمه بر زن بر نوای مُطربان
 دل بود آئینه و آئینه را
 تا جمال سردی بینی عیان
 برنتابد عشقِ علم و عقدا
 زاهدان را سیر و ایمان بباد
 در میان شاهان شوخ و شنگ
 جام برکش از شرابِ نعل
 پاک باید کردن از هر داغ و زنگ
 اندر آن آئینه بی ریخت در
 اینچسب تو سن درین و اویت
 در میان شاهان شوخ و شنگ

عشق غالب ای شرف آید به عقل

چون بر آه و حسد می آرد دلنگ

نخن بوی تو شد در غنچه و گل
 بقیمت دادی ملک سلیمان
 چو دیدم چگونه آن شاه است
 نمیدانم که این باد سحر چون
 نمیدانم که قمری بر سر سرو
 نمیدانم که اندر بزم رندان
 نمیدانم که چون در حیب و دامان
 که از دستت بفرماد است بلیل
 اگر دادم که یک ساغر نعل
 ز دستم رفت دامان تحلل
 بر چو تاب آرد زلف سنبل
 چرا افکنده در گلزار غفل
 چرا آید بگوش این بانگ قتل
 زنده چاک اندک گلستان گل

میدانم که بر بالای گلشن چه ایستد اندر نغمه بلبل

شرف این راز را ز کفم خواهی

برون ناور سر زنجیب تاقل

ای آنکه بفرقت ز عمرک بود اکلیل	وی برد تو ناصیه سآدمه جبریل
ایوان تو عرش است که در جلوه در آینه	انوار تو آتش بر در و دیوار چو قندیل
تو از نظای عالم و آدم دگر آری	عیسی کند از زنده دو صد مرده به تحویل
یک نعره استانه عشق تو زخم گهر	خسلی بصورت زود از صورت افریل
این یک خطا سبزی که بروی تو نوشتند	مجموع در آن سچ کتاب است به تفصیل
در محکم کسی کاین خطا سبز تو بخواند	تورات دزبور آمده بهم مصحف و انجیل
مارا سرفقه ابروی تو در پیش	یاران همه در قصد حجازند به تعجیل
در عشق تو دیده بشرف ایکنوز مجاب	کز وی نتوان کرد حکایات به تمثیل

هان بوعلی از دتیمان هیچ نرنجی

بر صورت آدم ببرد سجده عزرائیل

ای از طراوت لب تو تا زگی مل ای از لطافت رخ تو تا زگی کل

بالا ز جمله ملکوت است حسین تو
 بیرون ز انختیاری بود گریه های ما
 هر ذره راز پر تو مهر است اضطراب
 ما را بغیر بندگیت نیست راه
 حیران ز شرح خوبی روی تو عقل کل
 بر پشت بحر می توانیم بستل
 محو جمال روی تو دیدیم جزو کل
 در پای ماست سلسله در گردنست
 کایه مرا ز دور خوش آوازه دهل
 داغ غم برای چند تو نزدیک من میا

مای شرف بظت کس سر نمی خیم

حلقه بگوشش با بود از خاتم رنسل

تشنه عشقم جگر میسوزم
 یک نظر کردم بحسن گرم او
 از تنف آن مغز سر میسوزم
 پرتو شمع رخس بر من رسید
 زان چو پروانه جگر میسوزم
 گریه پریم بر هوا بی شوق او
 صد تجله بان پر میسوزم
 ز آتش هجر تو در قید حیات
 روز و شب نار سقر میسوزم
 داغهای عشق او در دل مراست
 آه این مشت شرر میسوزم
 شعله یاد زخ پر نور او
 بوعلی شام و سحر میسوزم

مئی صافی و شاد در کنارم	نکس در دو جہان بانی نازم
از آن سے کر غم عشق تو خورد	روانم تا ابد اند خرم
چو چشم مست تو ہستم ہمہ عمر	نخواہے دید ہرگز پوشیام
انا الحق میں نہ صدہ چو منصور	اگر وہ میخانی سوے دارم
بدان شاہد کہ من دارم عالم	سند گزار دو عالم سر بر آرم
چو از رخ مے کشد بند نقابی	تجلی مینماید بقرم
کنار ازوین و از دنیا گرفتم	ہنوز او سے نیاید در کنارم
مگیرد گوشہ دامان اورا	کند پرواز اگر مشت عبّارم

چکیوم ای شرف در حضرت او

کہ او داند کھان و آشکارم

جہالت بود اند روی آدم	کہ میبودش شرف بر جملہ آدم
اگر ابن کتختہ دانستی عز ازل	ہزاران سجدہ آوردی دامادم
بر آدم منکشف شد جہہ اسماء	ملائک اندہ آنجا ماندہ اکہم
کسی کا اورا زبان بر بستہ نبود	حریم قدس اورا نیست محرم

چه نامی کا ز شائش چند فصلی
نوشته بر حسین عرش اعظم
رود آن نام را جانم بقربان
کنم آن نام را من و روپی هم
خوش آن نامی و خوش آن صاحبانم
بجز نامش نباشد اسم اعظم
بعشق او شود دنیا و دین مست
اگر مستانه آوازی بر آرام

شرف و صورت پاکش عیانید

جمال لایزال را مستلم

پرده بردار که ماروی چو مهتر گزیم
ورنه از آه جگر پرده عالم بدریم
پرده بردار که بینیم دو ابرو بے ترا
پیش شمشیر تو با جله سراسر سپریم
آتش جلوه تو خرمین ارواح بسوخت
لیک با ما چه توان کرد که کوه نظریم
پر تو روی تو خود می بدر پرده خویش
پس چرا روی ترا ما پس پرده گزیم
بر تر از هر دو محبت جمال تو که ما
پیش روی تو دو عالم بیکی جو خجیم
ما خبر گوی جمال تو بعلم شده ایم
گرچه از جلوه دیدار تو ما بیخبریم
طعمه دشمن و دشمن رفیقان شنوم
لیکن از جان رویم و بقیه نکل گزیم
مردم هرگز نبودند آنکه بمیدور عشق
گشته ناز ترا زنده و ایم شمشیریم

نیتِ فردوسِ برینِ ہم کوی تو کیا
 رہ نکوی تو بجز دوسِ برینِ می نبریم
 بوعلی راہِ ملامتِ رہِ مردِ اخذاً

می نشاید کہ چنین راہ بہ نفرت سپریم

روز باخوش سپران نرد وفا میبازم	شب ہمیشہ بشرابی و شیمی سازم
بی خبر از دو جهان کرو مرا جلوہ دوست	بدو عالم ز رخ دوست نمی پردازم
سجدہ در پیش تو آوردم و سجود شدم	کہ درین سجدہ ملائک نشود انبازم
دارم از سوز و گداز غم او پیش نظر	باید اول کہ سر خویش چو شمع اندازم
منع عشقم کہ مرادانہ توحید دهند	زیر بہر کنگرہ عرش بود پردازم
موجی از جگہ او بُرد بنا گاہ مرا	بود انجم ام رہ اہل نظر آغازم
کہے باین داگہ حادثہ پرواز کنم	منکہ از اوج سر عرش یکی شجہ سازم
کہے تو م مدعی کشف کہ شکر گیتی حقی	نشود گاہ بہ طامات بلند آوازم
نہ منم عارف و عالم نہ منم عاشق و بند	ہرزہ گویند ہمہ بخت بران انوارم

بوعلی کے سر خود پر کشم از راہِ جفا
 منکہ در زمرہ اربابِ وفا منم

اگر رندم اگر من بُت پرستم قبولم کن خدایا هر چه هستم
 نبی دارم درون سینه خویش که روز و شب من آن بُت پرستم
 بهوشم ناورد هنگامه حشر که من بدست از روزا هستم
 نذارم ننگ و عار از بُت پرستی که یارم بُت بو من بُت پرستم
 بی هیچ و تاب عشق افتادم از گداز دل اندر لطف چچان تو بستم
 خوارم نشکند آید اجل گر که از جام شراب شوق بستم

شرف چون گزشتن میدم

بستی ساغر و مینا شکستم

منم محو جمال او نمیدانم کجا رفتم شدم غرق وصال او نمیدانم کجا رفتم
 غلام روی او بودم اسیر روی او بودم غنای کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم
 بان مدهاشنا گشتم ز جان و دل فدا گشتم فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم
 شدم چون بستلای او نهادم بر پائی شدم محو لقای او نمیدانم کجا رفتم

قلندربوعلی هستم بنام دوست پرستم

دل اندر عشق او بستم نمیدانم کجا رفتم

غیرت از چشم پروروی تو دیدن ندیم
 گر بشی وصل دہ دست من از غایت شوق
 گر بیاید ملک الفت کہ جنم بہر تو
 کہ مرا بر سر کوی تو بود دسترسی
 نذر دیدار تو گر ملک دو عالم بہ بند
 اگر آن طایر قسی فتہ اندر دادم
 گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندیم
 تا قیامت نشود صبح دیدن ندیم
 تا نسیم زرخ تو روی رسیدن ندیم
 غیر را بر سر کوی تو رسیدن ندیم
 بغیرم تہ کہ سر سوی تو دیدن ندیم
 گر چہ صد حملہ کند باز پریدن ندیم

شرف ارباد و زد بوی زرقش بہر تو

باد را نیز درین سخن وزیدن ندیم

دید روی تو رفتہ از بہ شدم
 گر کنی لطف و ر روی در شدم
 راز ہا اندرون سینہ نامست
 نہ را بیچکہ نمی بینیم
 مست و از خویشتن فراموشم
 ما غلامیسم و حلقہ در گوشم
 گر چہ در مجلس تو خاموشم
 کہ بعضی تو خانہ بردوشم
 شربت وصل او اگر نوشم

اوست در ما و مادر او محویم
 هست میخانه بهتر از فردوس
 زال دنیاست چون خس و خاشاک
 ما قلند رو شیم و ریزد صفات
 پس بورد و دعا نیکو شیم
 جام مے را بشوبه نغزو شیم
 ما چو طوفان بگه در جو شیم
 خرقه زاهدان نمپوشیم

ای شرف بضاعتش شوی دست

بجو پروا لنگان نه بخرد شیم

ما بعشق تو ناتوان شده ایم
 تا بحشم تو جای خود کردیم
 ما زیکر عه مے شوقش
 نیست پروای آب و نان مارا
 زان زمان کو بر آستان بنشاند
 نیست پروای دو جهان مارا
 تا بحشم تو کمان شده ایم
 ما درین دهر بی نشان شده ایم
 در خور عه جوادان شدیم
 ما درین دهر بی نشان شده ایم
 در خور عه جوادان شدیم

ترکِ دنیایِ دون چو بنمودیم غافل از سود و از زیان شده ایم
 «شرف» اندر هوای جلوه دوست

فارغ از دوزخ فغان شده ایم

چونکه اندر سجده پیش خم ابروی تو ایم در نماز عشق رو بنموده ماسوی تو ایم
 نیست ما را حور و غلمان و پری اندر نظر چونکه از روز ازل ما عاشق روی تو ایم
 پای در زنجیر با باشیم و ایندیج و تاب زانکه از روز ازل ما بسته سوی تو ایم
 سرفرو هرگز نمی آیم پیش بهر کسی ماکه سکه اندکند خم میگیسوی تو ایم
 جام می هرگز نمی نوشیم و گلرانشکیم پنخود از روی تو ایم دست از بوی تو ایم
 ای که تهنیت از فیر کن خوشتر بی گر بر آنی در جوانی ما رضا جوی تو ایم
 در مذاق ما گوارا تلخی بجز تو نیست ماکه عادت کرده شیرینی خوی تو ایم

و اعظار ما را کند ترغیب حنیت هرزه گوست

ماکه بچو بوعلی افتاده در کوی تو ایم

عاشقا خیزد و کام در ره زن عقل باشد درین سفر ره زن
 گری می مرد کرد عشق مگردد چون محنت زد در ده زن

خرمن صبر را با تش ده
 طعنه بر روی عقیل ابله زن
 هر بلائی که آیدت از عشق
 بر سر آنرا بگیرد قهقه زن
 بصر خواهی چو یوسف کغان
 خیمه اعکاف در چه زن
 جان در انداز و راه جانان گیر
 برتر از کائنات خرکه زن
 دست برکش شرف زجا اول

کام در راه عشق و آنکه زن

دانی که چسبیت دنیا؛ دل از خدا بریدن
 جز عشق او گزیند بخرد ذکر او شنیدن
 دانی که چسبیت مستی؛ در عشق نازینان
 هم دست پافشانند هم پیرین بریدن
 دانی که چسبیت لذت در عهد زندگانی
 بوی خوشش شنیدن لعل لبش چشیدن
 دانی که چسبیت لازم آن شوخ نوجوان
 چون گل بجنده بودن چون سرو نو چمیدن
 دانی که چسبیت مقصد از عشق عاشقانرا
 هم سوی یار رفتن جسم روی یار دیدن

دانی که چسبیت مطلب از عشق تو شرف را

نشر بدیل شکستن از دیده خون چکیدن

نخست از زاهد و واعظ بپوشان
 طلب کن جام می از می فروشان

دهد باقی ندها بر نو جوان را
 لبم از ضبط فریاد است خاموش
 نیاید در نظر از عاشقانش
 گرای زاهد ترا مطلق کشف است
 صفادیدم صفا در میگاران
 ریادیدم ریاد در خرقة پوشان
 چو من رنبدو سیه ست و خروشان
 بیاد صحبت مادر و نونشان
 نبوش از بادیه جامتی و پونشان
 دلم ز اسرار عشق شست جوشان

اگر چه بر سرش خنجر بیارد

قلندر در رضای شست کوشان

تو گر بی همسری در مه جینان
 نه امیدی در از دوستداران
 گداز اندر دولت گریه است شیخ
 کشیده پرده بر رخ مینشین
 گذرد در خانقہ چون که آشوخ
 دل فلکنیم اندر بیم عشقش
 قلندر مشربی ای بوسلی گر
 چو ما هرگز نبینیم پاک بیان
 نه پروا می مرا از نکته جینان
 چو در و میخشی از ناز نینان
 نفاصل می کنی با هم نشینان
 دلم پر شد ز کوته آستان
 می داریم عقلش پیش بیان
 مرود صحبت عزالت نشینان

ای شایسته رحمتی للعالمین
یک گدای فیض تو روح الامین
ایکه نامت را خدای ذوالجلال
ز در قلم بر جبهه عرش برین
آستان عالی تویی مثل
آسمان خسته بالای زمین
آفرین بر عالم حسن تو باد
مبتلای هست عالم آفرین
یکت خاک از در پر نور او
هست ما را بخت از تاج و کین
خرمن فیض ترا ای ابر فیض
هم زمین و هم زمان شد خوشه چین
از جمال تو بهی بینم
جسوه در آینه عین الیقین
خلقه آغاز و انجام از تو است
ای امام اولین و آخرین

غیر مسلوٰه و سلام و نعت تو

بوعلی را بنیت ذکر و نشین

از بشر تا بملایک همه دیوانه تو
بر لب هر کس و ناکس بود آفتاب تو
همه از مستی و رندی شده رقصا بفضا
ذره ذره شده بدست زخمیکانه تو
تاقیامت نه بهوش آید و از پوشش رود
هر که آرد بنظر جسوه مستانه تو
عشق آید که در آن شمع جمال افروز
چون دل عاشق صادق شده کاشانه تو

غزل

(۵۴)

بید بوسلی شاه قلندر

سوخت از شمع جمال تو پروبال آنرا
طربِ دره نشین چون شد پراو تو
اکه گوید بزبانِ حرفی از اوصاف ترا
ہست نامحرم راز تو بیگانه تو

لا مکان ہم زمکان تو پس پشت کند

دیدنی ہست شرف بہت تو

میں زخمِ فاش در تصویرِ او
نعرۂ لا الہ الا ہو
عاشقانِ سجدہ میکنند اورا
ہر گہ از خونِ دل گشند وضو
زادہ اگر فراغِ دل جوئے
برکش از می دو جامِ بر لب جو
عشق او پارہ پارہ کردِ دلم
بادہ جو شید شد شکستہ سو
طربِ درہ را بدم آورد
شاہدینِ بختہ کیسو
مادر آن کوی گرز خدِ اوب
جانِ دولِ عقل و علم و دین مارا
سوزد از برقی از تجلی او

بوسلی در خیال جلوہ دوست

میں زند باز نعرۂ یا ہو

بھی زودش مطرب این ترانہ
کہ این دُنیا فوٹ و فیانہ

بکیش جامی بر آواز چہانہ
اگر خواہی تو عیش جاودانہ
بجز نایران کہ دروی کیش بینی
نمی بینم دفانے در زمانہ
بشوقارغ ز علم و زہد یکدم
بکیش یک جبر از جام مغانہ
نماید روی آن حسین جہان سوز
اگر من خود نباشم در میانہ
اگر در خانہ دل سے نیانے
نمی بینم ترا در ہیچ خانہ

شرف باید نہ خدمت خدا

ترا جاوید بر آن آستانہ

شدم ست و خرابا ز جامی
میں نام حلا یا حرامی
مناری میگذارم در خرابا
نہ اندروی سجودی نہ قیامی
قصابے کفر و ایمان در نوشتم
مخادم چون براہش یکدو گامی
بیم وہ ای پسر کز پنختہ کاری
بسوز در حنت ہر سے و خانے
میں کز عکس آن جبریل سوز
نیار گشت از عرش جانے
مرا گر نام ز ندیقی بر آید
چو متم نیت نیک از ہیچ نامے
ہمای ہتم کز اوج عرش است
نیفتد ہیچکہ در ہیچ دانے

چو تو هرگز نباشد خواه ما را
چو ما هرگز ترا نبود غلام

شرف در شعر تو زندی دست

گلوید چون تو کس زینا کلام

گر عشق نبود و غم عشق نبود	چندین سخن نگر که گفتی که شنودی
گر عشق نبودی بخدا کس ز سیدی	حسن از کس پرده ز رخ بر نکشیدی
معشوق ربودی دل و جان از عشق	گر پرده برانگندی و رخسار نمودی
گر باد نبودی سز زلفش که ربودی	رخساره معشوق بجاشق که نمودی
گر ساقی وحدت در سخنانه گشودی	درد هر کسلی عاقل و هشیار نمودی
من مست و خرابانمازی که گذارم	دردی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی
گر الفت توحید نباشد بدل تو	حق را نشناسی ز قیامت و قعودی
ای که عدم شکل وجود از تو پذیرد	غیر از تو بناید بنظر هیچ وجودی

ای بوعلی این هر دو جهان پاک بسوزی

آندم که بر آری ز دل سوخته دودی

بری جان بگینا هارانشاید این سرفراز
ترا این محسب سباید بجان عاشقان بازی

بسی بچان نمودستم غم عشق تو از ہر کس
دی گفتم باد صبح آختم کرد غمنازی
بسی سرمای مشتاقان گدگدگوی چو کاش
بزلف ہموچو کاش اگر او میکند بازی
غزنا میکند با ما دو چشم کافر مستش
نفر است ای مسلمانان دست کاغذ
خیالت را بشی دیدم وز آمد ہوش و چراغ
خوش روزی کہ بیماری کنی یاری و دسار
برویش متواند کرد کے خورشید بازی
بزلغش ہسری کردن نیار و نسیب بچان
شرف ز رخسار گشاید معمای حقیقت را

چہ عقل بوملی سینا چہ علم فخر دین رازی

چنان رُخ کان پس در آرد ہر روحا
بچالاکئی او نبود کسی از انسی و جانے
تو بودی معنی آدم اگر دیدی عزازیت
زا اول روز تا محشر نمی بردا پیشے
خلیل از صورت دیدی معاز تو بگزیدی
بدر را اندر آن صفت ہمیکردی تا خوا
جمالت گرزند پر تو بچاک آدم و خوا
دہ ہر ذرہ اش سیر و ہزار اجسام روحا

شرف و عشق روی تو کلام از قدس آدرؤ

نہ چون نظم نظم و نہ چون اشعار خاقا

صد جنا بیازم در غمت ہرگز نیامد اور
جان خود چہ باشد در بدن جائز تو جان دیگر

هرگز نیاید در نشان نورِ جلالش بگمان
 که در خفا شد عیان که در بتان آذری
 من چون جمالت بسکرم و بهم حدی که بزم
 گرمونم در کافرم و الله زینم برتری
 عرش برین ایوان تو روح الامین در بان
 عالم برد فرمان تو تو جسد عالم اسری

زین چهره زیبای تو زین قاز عنای تو

به چون شرف شدای تو حور و ملک جن و پری

پایان غزلیات سید شرف الدین بوعلی شاه

قلند الحسنی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بَاهُوَ بَاَمَنْ هُوَ بَاَمَنْ لَيْسَ هُوَ الْاَهُو
صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَاجْعَلْ لِحَامِلِ كِتَابِي هَذَا
مِنْ كُلِّ هَمٍّ وَغَمٍّ وَآلَمٍ وَ
مَرَضٍ وَخَوْفٍ فَرَجًا وَمَخْرَجًا
مُحَمَّدٌ عَلَى فَاطِمَةَ الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ



رُبَاعِيَّة

ای آنکہ ز نور تو دو عالم روشن
پنہان تو بے کس چون اندرین
مانقظ جمالِ وحدت با شیم
پس پرده کثرت از رخ خویش
در دِ اسلام

ای آنکہ محبت تو ایمان من است
وی یاد تو در راحت جان است
ہست از غمِ دہر درد ما در دل من
در تو مرا پدہ کہ در مان من است

راہِ حق

راہی کہ بگوئے شت بنامی مرا
نوری کہ بروئے شت بنامی مرا
راہی دگر مہ نیست بے الم سطلو
آن رہ کہ بسوئے شت بنامی مرا
شرکِ ماسوا

کثرت آمد بوحدت ذات تو پیش
پس محو کن آنرا چو بیاد در پیش
اے آنکہ بوحدت نمی گنجد غیر
غیر تو منم مرا فاکن در خویش

سوزِ الفت

عشق تو بخونم کلندہ شرری
جز این شرم نمی رساند ضرری
جان و دل من ازین شرم پاکست
از دل خبری نماند و از جان اثری

عشقِ حقیقی

عشقی که مجازیت بود با جرمان عشقی که حقیقی است ندارد پیمان
 من عاشقِ آن نیم که شانی دارد معشوقِ منتِ کلِ یونیم فی شان

و از فک

آوازه عشق من بجهتِ خانه رسید در و دل من بخویش و پگتا رسید
 اندر غمِ عشق تو بجهتِ جا که روم از دور بگویند که دیوانه رسید

حقیقت

گر در ره عشق مینمائی تک و تاز باشی بخیال خویش در راز و نیاز
 معشوق پرست خود پرستی کند که عشقِ حقیقی در کج عشقِ مجاز

معرفت

نماند خبیه که از کجا میم و ز بجهتِ درجیات ما میم
 چون در تیره خاک می روم آخر کار پس ما بیک چه را میم

طلبِ اہلیت

بی اولبِ خود با غمی نبرم این توبه من بود بجهتِ شمسِ محکم
 در او بکنار آید و جامم بدد از توبه بشکستن ای شرفِ توبه کنم

ماورای ظواهر

در مشرب مانه این سلامت و حرام از حجت و نارا مانی نسیم بدام
از هر دو حجت گذشته کردیم مقام آنج که نه کفر باشد و فی اسلام

جمله حق

یادش بدل کافر و نیداریکی است چون برشته که در سحر و زتاریکی است
گر چشم بصیرت تو باز است در دیده حرم جمله دلدار یکی است

عزفان نفس

خود را ز بختیان نخوا نسیم دز ناره مقرب برسد بدانی نسیم
فردا که خروش صور در گوش آید معلوم شود که ما کیان نسیم همه

عقیدت

بنوشته چو بوعلی بطورای من است در حیدر یابلند تر جای من است
مولانا نسیم آنرا بولا و پوف آن حیدر کرار که مولای من است

پایان رباعیات

پایان دیوان سید شرف الدین بوعلی شاه

قلندر الحسینی

مشق
ت

خطابِ سالک و بجانبِ رُوح

از گلِ رُغائبِ گویا ما سخن	مرجا اے بے بیلِ باغِ کھن
میدھی ہر دمِ خب از بارِ ما	مرجا اے قاصدِ طیارِ ما
مرجا اے طوطی شکرِ تعلق	مرجا اے ہر ہر خندہِ باغ
ہر نفس از عشقِ سازی سیدِ داغ	و مبدم روشن در درجِ اچ
از تو حاصل شد مرادِ وصلِ صنم	از تو روشن فانیسِ تنم
از تو روشن شد مرا چشمِ یقین	مرجا اے رہنمایِ باہِ دین
شد پریشان آدمِ خاخر تو	یافت قالبِ طینتِ پاکِ تو
یافت ترکیبِ از وجودِ تو حیات	مرجا اے فیضِ بخشِ کائنات
از تو روشن شد مرا این تیرہ	غرقِ بودی در حیطِ ذاتِ پاک
مرکبِ حرصِ و ہویِ اپنی کنی	در زمانِ ہفت آسمانِ اطمینی
چون جدا گشتے بگور از نھان	ای تو بودی در حیرم لامکان
از چہ پیدا شد ترا حرصِ و ہوی	پاک بودی در حیرم کبریا

خوش خدای بر سستی قدم	خوش خرامید تو از کم قدم
گاه در جنت روی ای خوشترام	گاه در دوزخ روی سازی مقام
که روی در عالم ملک بعا	که گنجی جلموه در اقلیم فنا
چشم دل روشن کن از دیدار جو	جان من با من بگو این را ز خویش
از تو افتاد دست شورانده جهان	آفریده حق ترا از جنین جان
از حقیقت غفل افکن در مجاز	بازگو با سخن ای اهل راز
چشم دل روشن کن از نورین	خاک افشان بر سر نفس لعین
می نماید جلموه رخسار یار	بچو آینه نه عکس نگار
آتشی زن در دل این بتوار	صاف کن آینه دل از غبار
ز آنکه هستی حقیقت ره نما	رهنمای نادری راه هدی
طالب هرگز نگیرد دست پیر	گرگزودی طالبان دستگیر
پرده با بگذارد از رخ جان من	از تو روشن گوگب ایمان من

جواب روح مرد سالک را

در سخن شد غنایب بانوا
 آفریده حق تیرای نیر ذات
 بوده ام در باغ وحدتی نشان
 هیچ میدانی پس این پرده کجاست
 دید حسن خویش با چشم شه
 امیرم روح کرده نام را
 عشق بازی میکنم با او مدام
 تافت بر هر ذره خورشید کمال
 آنکه او از تهر حق گشته پدید
 هر که او شد آفریده از جمال
 آنچه در روز ازل زفته قلم
 حکم کرد بعد از آن حجر رقم

گفت بشنویا بلویم رازنا
 تا شناسد ذات او را از صفات
 چون بگشت آدم گشتم عیان
 نغمه چنگ و رباب و عود حیات
 خود بجای کرد در ملک وجود

کرد پرستی ز وحدت جام را
 یافت آدم از طغیانی عشق کام
 گشت پیدا از جمال ذوالجمال
 همچو شیطان روی بهبودی بی
 باز یابد راه در بزم وصال
 حکم کرد بعد از آن حجر رقم

تعریف زهد و تقوی

زهد و تقوی احمیت ای مرد فقیر
 ز طمع بودن سلطان و امیر

آبروی خود نرزی بجز زر	بهر آب نمان کردی در بد
گوشه گیری تانفتی در خلل	ترک سازی صحبت اول
گنج قارون گریه سویشمین	بر در سلطان مرو دروشمین
چون نگس دستت مزن بر نان	گر بفاقم جان بر آید از نفس
پیش دونان بهران خوارش	تلخ به جلاب شیرین را محش
گر نباشد در فرمان شکن	بر سر خوان قناعت درین
پاینده از گوشه عزلت برون	باش در گنج قناعت سرلو
سده از کف مده ناموس را	پشت پازن تخت یکا دوس را
ورنداری همتت تا چه سود	گر بدست آید ترا گنج نقود

مذمت دنیا

بهران وز زنج خون جگر	انگه از حُبت دنیا انگه
ز آنکه جیب همتش دارد تخی	نمیکان هرگز نمی بیند بی
نمیکان را مثل گاو و خر شمر	آبروریزند بجز سیم وزر

مرد کم همت حقیرا در نظر خوار باشد گر بود با صد هنر

تعریف سخی

خلق کرد در ام و باد لبری سیر فزاد بر سپهر خنبری
هر که عالمی بمت او با سخا عفو گرداند گناهانش خدا

مذمت ریاکار صوفی

زهد و تقوی صحبت ای مرد فقیر زهد و تقوی نیست این کز بهر غلق
لاطم بودن ز سلطان و امیر صوفی باشی و پوشی کهنه دلخ
پیش و پس گمراه مریدان خلف چون خرابه خرابی آب و علف
شانه و مسواک و تسبیح ریا حبه و دستار و قلب بی صفا
چون بسینی خسترا سپوده تن خویش را گونی منم شیخ ز من
دام اندازی برای مردوزن خویش را گونی منم پیر کهن
و عطا گونی خود نیاری در عمل چشم پوشی همچو شیطان در غل

نکر و بلیس و ریاکارے بود
 چون شوی استاد از بهر غا
 آن مناز تو شود آخرت
 چون در ایمانت فدا آخر قصو
 بر مصالی چون نشینی بقدر
 خادمان گویند این شیخ زمان
 شیخ الاہوت باشد منبر
 این خوشامگوی چندین اہل
 از ستایش خویش تن را کم کن
 چند مغروری تو بر اصل و نسب
 ہرزمان شیطاں تر یاری بود
 دل بود در کاو و خرای جیلہ ساز
 فکر باطلہا کند آن روی
 ہاں چہ اخوانی نمازی حضور
 چشم پوشی دل بود جانی گرو
 چشم پوشیدہ از خلق جہا
 شد ف ذات بقاشد حاصلش
 رہزنانند رہزنانند رہزنان
 عیب خود میں عیب مردم کن
 از تکبر دور باش ای بلای

مَدَمَّتِ نَفْسُ مَارَہِ وُودِیَا طَلَبِی

ای گرفتار آمدی بند نفس
 تا کنی پرواز سوی وصل خویش
 نفس کافر را بکش بشکن نفس
 جانکی در آستان وصل خود

چند باشی از مکان خود جدا
 خود بده انصای اهل دُغفل
 با تو بهر از است شیطان و بدک
 حُب دینار شسته ز ناز نیت
 دل نشد هرگز خلاص از حرم حق
 که نکردی سجده از روی نیاز
 از تضرع سر نشودی بر زمین
 می کنی طاعت تو از بهر ریاء
 تا بدانند خلق مرد اولیا است
 صوفیم گوئی نداری سینه صفا
 نفس کافر کیش داری در کمین
 می کنی از مکر عالم را مطیع
 شیخ می گوئی و تسبیحی نیست
 پاک دله داری در و صد آرزو نیست

چند کردی دُر بدر ای بی صفا
 دل پُر است از مکر و خوف و بغل
 کی شوی در راه حق ثابت قدم
 سدره وریش و ذوق در تبارت
 گر نکردی از حضور دل نماز
 تا شود دُر های جنت بر تو باز
 کوری و بینا نشد چشم آیین
 که نکردی سجد از بحر خدا
 متقی پر بهیز کار و با صفا است
 از کرامت های خود شیخ محلا
 از پی شمت نشینی اربعین
 می دهی تسکین منم فزاد شیخ
 صد بتی داری نهای بت است
 چاک دل از دست صد بت است

ای رُخت از بعض و کین آراستہ
 ای بجل آراستہ دست پدید
 میگشائی دست از بجز دعا
 از کجبر نمیکنے ہر سو نظر
 بت پرستی میکنی ہم بگری
 بت شکن بر ہم بزین تمانہ را
 چند مغروری تو بر اصل و نسب
 پرگشتی صد ہوس داری بجل
 آرزوہای تو ہرگز کم نشد
 دل چو آلودست از حرم ہوی
 صد تمنا در دل است ای بفضول
 از تفاق و از خد پیراستہ
 خویش را گوی منم چون بایزید
 اجر خواہی از عبادت ریا
 خویش را گوی کہ ہستم باخبر
 شد دستکش بتان آذری
 چون خلیل اقدہ بنا کن خانہ را
 از کتبہ دور شوای بی ادب
 جاہلی چون خرفرومانی بجل
 قامت حرم ہوا ختم نشد
 کہ شود مکشوف اسرار خدا
 کہ کند نور خدا در دل نزول

دربیان آنکہ دین و دنیا در یکجا جمع نمی شوند

دین و دنیا ہر دو کی آید بہت
 این فصولیہا مکن ای خود پرست

هر دو قسمت میرسد ای سحر
 حرص تو نفس قناعت پاره کرد
 هست دنیا پر ز آل پر فریب
 عارفان دادند اورا صد طلاق
 این سخن در گوش داری ای جوان
 «هم خدا خواهی و هم دنیای دون
 بهر دین بگذار دنیا را مسلی
 آن وصی مصطفی شیر خدا
 زال دنیا را چنان زد پا
 بجز دنیا آن یزید ناخلف
 زال دنیا چون درآمد در کاج
 داد بازی به چو کس را پر ز آل
 چون خوری پس خورده خوان یزید
 گم برافتد پرده از روی مجاز

پس چرا قانع نبی بر خشک تر
 نفس آماره ترا آواره کرد
 میکند پیرو جوان را بی شکیب
 هر که عاشق شد بر او گشت عاق
 مولو گفته ز روی امتحان
 این خیالت و محبت و خون
 آن عشق و دوا ملک بنی
 آن عشق زوج ببول بارسا
 تا نیاید در نکاح اولیا
 دین خود کرده برای آن تلف
 کرد بر خود خون آن سید صباح
 کرد او را در دو عالم پامیلا
 تلخ کرد آن کام از نان یزید
 نغز نه گیرد ز زال حید ساز

زشتی روی او چو آید در نظر
 از خندخواہی امان ای بی خبر
 آتشی از دود چون گلشن بود
 در حقیقت سرسبز گلخن بود
 نخواست آرد متر امان منزل
 گزنداری از تھی دستی منال
 نیست رچی در دل ایل دل
 شیوہ ایل دول باشد دقل
 ایل دنیا بھہ مال سیم وز
 گر بدست آید خورد خون جگر
 آن شنیدی از برای عز و جاہ
 بی گنہ گردند یوسف با جاہ
 حال زار یوسف کجا بسین
 از حید بیرحمی اخوان سین
 کس نیاید از تکر در نظر
 بر سرت باشد ترا کرتاج زر
 گم گئی خورد انتری از خدا
 بلکہ روتابی چونم رود از خدا
 قطع گرد و حبب فرزند و پدر
 حرص افسزون میشود از ناک
 خون اخوان و پدر دارند حال
 پادشہان را بسین از بہر مال
 روگرداند چو فرعون از خدا
 ہیچ جاویدی گدا سے بینوا
 نفس کافر کفر را تلقین کند
 دولت آرد گبر را بیدین کند
 چیت حکمت ہیچ میداورد
 دوستان حق کہ نیز اندازد

حُب دنیا چون کُند بر دل نگاه
دل چو خارِه گرددش سخت و سبزه
کور گردد چشم روشن بین یقین
بسته گردد بعد از آن در با دین

در بیان لقمه حلال و شتر نفس کافر

بجه طاعت لقمه باید حلال	تا نینزاید ترا رخ و طلال
لقمه شبهه چو افتد در شکم	قوت او سیکند سر رشته کم
چون نخواهی لقمه ای نادان از	نفس تو گردد در بان حرص باز
بر تو یابد دست گر این حیدر	دست بهر نفس کم گرداند دراز
چشم شهوت کج گشایدان یقین	کور گردد دیده اهل یقین
چون تکبیر متر از سوا کند	شهوت و حرص هوی پیدا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل	از دغل افتد با نیت خلل
نفس کافر تا بود هم راه تو	آتش دوزخ بود جانگاه تو
گر تو مردی نفس کافر بکش	ورنداری دسترس بنشین خمش
گرنداری همت مردان دین	چون زمان رُو در پس بنشین

گر ز دست تو نیاید کار مرد	بچو خیزان در پس مردان مگرد
ای تخت بی تو مردی بی تو زن	مثل شیطان راه مردان را مزن
مرد باید تا خمد بنفس یا	بگذرد از شهوت و حرص و هوی
دست همت را برافرازد بلند	نفس را چون صید آرد در کند
دست را کوتاه سازد از هوس	بشکند با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال	نور تا بد بردل از همه کمال
گر شوی از لقمه شبهه نغیر	نفس را سازی بفضول حق آیر
دل شود روشن ز نور آینه دوا	بر تو آند از دور آینه بخار

در دیدار معشوق حقیقی

چون گشائی چشم ای دل یقین	هر طرف تابان جمال یار بین
یار را می بین تو در آینه	سوز دست از او در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر	جمله ذات حق بود ای نغمه
اوست در ارض سما و لامکان	اوست در هر ذره پید و مخان

پاس در انفاس ای بل خرد
تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نمان در آسگار
جسوه با کردت در بهر شری بخار
پوشش دم دار ای مرد خدا
یکنفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ما سوا
تا کنجد در دولت غیر از خدا

نفی و اثبات

ز گنبد دل از هیئت لایک کن
سینه با تیغ نجات پاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش
سکه ضرر محبت خوش
گشت چو بر لوح دل نقش اله
غیر نفس را ایدل مخواه
چون شوی مانع تو از ذکر خدا
راه یا بے در حرم کبریا
چون بنما با خدا یا وصال
خویش را کم سازی و کمال
هر که شد در بجز عرفان آشنا
ذره ذره قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر
در حقیقت آب باشد جلوه کر

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

طریقه وصل معشوقِ حقیقی

آب چون گردی نمنا ند جسم تو	نقش آب چون جابست و سبو
خویش را کم ز تا کرد و عیان	چون الف در لام میگردد
آب جورا باز از دریا مج	گشت و اصل چون بدیا آب چه
چون نباشی، یار باشد یار تو	تا توئی کی یار گردد یار تو
بر تو گردد روشن اسرار نجان	مولا که فرمود در نظم این بیان
تو درو کم شود وصال انیت بس	و تو باش اصلا کمال انیت بس

پند سودمند عاشق زار را

بیشک اندر فصل جانان رسید	هر که این پند از من عاشق شنید
بیشک آنکس محرم اسرار گشت	هر که او از خویش شنید نیر گشت
بس کرد صدار جانان بوی او	هر که او سرباخت اندر کوی او
جان چه باشد که بود صد جانان	یک نگاه بیگر کند سویم گنگار

مست گردوبی خبر در کوی او	هر که بوئی بشنود از بوی او
لاله از رخ او شده دافه	سنبل از گیوی او شد تا بدار
غنج با صد شوق پیر این درید	صد زبان در وصف او سوسن شدند
جام زرین بر کف سیمین نهاد	نگس بیار چشم از گشت او
سبز و خرم گشت سر تاپی او	نخل سرو از قامت زیبای او
هر یک با نطق و اقرار دیگر	لبس و قمری به بسا نوحه مگر
هر زمان دارند از وی گفتگو	هر طرف به خاست از وی مایه
یار جویان کرد هر در گشته ایم	عاشق دیوانه و سیر گشته ایم
سینه بریان شد ز نور دل ^{کباب}	می شنیدیم نغمه چنگ و رباب
از ترانه سوزوس از آغاز کرد	مطرب از شوق طرب چون ساز کرد
بوم و صحرای لبس و لبان و گل	هر چه آید در نظر از جزو گل
شمع و گل بر روانه و بلبل از تو	هر چه بینی در حقیقت جمله است

وَحْدَةُ الْوَجُودِ وَرِزَايَةِ حَقِّ

عارفان را نقش چو زیبا چه زشت
 صورت پهنیک بدر خود نوشت
 مرغ و ماهی مور و مار و شیر بز
 چشمه و باران و حیوان و بحر و بر
 سنگ خارا و علو کان یا قوت و در
 ظلمت شب تیره نور ماه و خور
 هر چه باشد آب و آتش باد و خاک
 جسد را مخلوق کرد از منیع پاک
 قادری کو آفرید از قطره آب
 گوهر جان مطلق انوار است
 یار در تو پس چرانی بنجیبه
 سعدن جان مخزن سیر است
 ای گرفتاری ببند نام و سنگ
 یار در تو از چه گردی در بدر
 اوست پیدار تو از خویش گم
 شیشه ناموس را بشکن سنگ
 ناگهان بزخیری اقی در رخاک
 مرگ آید ناگهان گوید که تم
 ناله از کورت بر آید این صدا
 روز محشر منفعیل خیری از خاک
 حیرت تا و احسرت تا
 حیف باشد همچو نابینا روی
 کور و کر بر خیزی در سواشوی
 ای خلیفه زاده بس نا بکار
 تا بکج بیگانه گردی شرم دار
 رحم کن بر حال خود ای بوالنوس
 باز گردد و توبه کن در هر نفس

با خدا هر دم تو می‌گوئی دروغ
 از دروغ تو چه افزایش دروغ
 هر زمان گویی که من توبه کنم
 بیخ اغیار از دل خود بر کنم
 چون شود فردا که سرگیرم کار
 دل خار عشق او سازم خار
 روی دل شویم ز آب توبه باز
 با وضوی خون دل سازم غار
 گوش نفس خویش را مالش دهم
 از هوی و هسته خود وارسم
 عهد و پیمان بشکنی چون شود
 دل بشو از مکر و باطلی خویش
 بگذر از آن هر چه باشد کم و بیش
 ساقی هوش شراب لعل و ناب
 شاه خورشید رو شد خورشید
 دلبری غارتگر دین عشوه جو
 گرد بست آید در آغوشش کشتی
 شربت هر تلخ و شیرین را چشتی
 گر شود موجودا بسا طرب
 صرف بیباکی اوقات شب
 شد در میان میسرای گدا
 تا سحر باشی در این غم مستکار
 گریباید دست خون دل خوری
 عصمت بی بی بود بی چادر
 باز می‌خواهی مراد خویشتن
 بازمی‌خواهی مراد خویشتن

عمر بر خاتمی طبع سر میری بے
 نفس بد کردار تو چون سگ پلید
 شهوت و خواب و خورشیداری
 جس خرداری تو ای سبزه کرد
 یافت تعلیم از تو شیطان نکروی
 نکرو تبلیس از تو شیطان میخورد
 نفس شیطان تا بود همراه تو
 حیفته مردار داری سر نوشت
 جس لقمه ای سگ مردار تو
 خوار میگردی ز بحر آب زمان
 بهر مان رفتند بیکس مانده
 فکر رفتن کن که میاید پلنگ
 خواب چون آید ترا ای حی
 باش که ز بحر عدم خیزد ننگ
 بلکه از ابلیس ملعون کتسه
 دست ایمانت بزند ابلیس گزید
 از عبادت کالی و نام م
 آنچه تو کردی یکی شیطان کرد
 از تو آموزند بازی طفل دیو
 هر زمان صد بسته بسته میسپرد
 آتش دوزخ بود جانکاه تو
 گصفت زان داری ای آدم سر
 مید و صحرا بجز کو بکو
 از پی سگ تا بکی باشی دوان
 همچو لنگان لنگ واپس مانده
 تا بکی بنشین ای مغلوب لنگ
 چون پلنگ مرگ داری در قفا
 تا قیامت خبی اندک گوینگ

تا ترافضت بود کاری بساز	اسب تازی زین کن و بازی بساز
زود که در ملک بقا سلطنت شوی	ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر است	سجده هم لب لباب ساغر است
هر که او نفس و قید خویش است	عاقبت بر کرسی مقصد نشست

قول حضرت مولانا جلال الدین رومی

ای شرف نشیده سالک گفت	گر چه کرد این بیت را بسوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب بند	گر نبینی سیر حق بر ما بخند

تعلیم از مجاز در حقیقت کفن

زهد و تقوی نیست ای اهل خون	بهر شمت سگنی سر را گم کن
سگر کنی پائین و بالا پاک کنی	از ریاضت خلق ایشا کنی
بهمچو نمون عشق داری در مجاز	بهمچو ایسے رُخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون بگر	که زنی چون کوکهن نیشه بر سر

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرم و آرز
چند یعنی لاله و نسیم و دوز
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
چند در کثرت سمانتے خواشرا
یک زمان در خانہ وحدت سیا
آشنا شو پنهان در کار خویش
تا کہ خود را گم کنی از کار خویش
تا تو نے کی یار گرد یار تو
چون باشی یار باشد یار تو

دُعای قلندر

یارِ با از سوای خود دلیرین دار
زنده را مُردہ بعشق خویش دار
آپن با خود بگردان آشنا
تا نگردم یک زمان از تو جدا
سوی خویشم بر کہ زہ گم کردہ ام
زندہ جاوید بگردان مُردہ ام
زندہ گردان این دل پر مُردہ
زندہ کن با عشق جانان مُردہ را

تعریف مقام عشق

ہر دے لے کر عشق چا یافتہ
تا ابد روح و روانے یافتہ

بردل ہر کس نور عشق تیا
 بخوش نڈل عشق بروی نقش
 دل کہ برد لبر زند از ساز عشق
 دل ساز دلبری عشقت دہ
 عشق کو بی بال پر طیران کُند
 عشق کو تاج سلطانی خند
 عشق کو تاج چشم دل بسا کُند
 عشق کو تاج جام مدہوشی دھند
 عشق وہ تابی خبہ ساز دہرا
 عشق باید تادہہہ جام شراب
 بادہ عشق از خم جانانہ است
 عشق کو تا حالت مستادہہ
 ای خوش آنکس کور ہاند از خودی
 پہچ نہیں کہ اصل عشق چیست
 خویش را با جانان زندہ یافت
 خاتم دل کُندہ دروی نقش بست
 جان کہ با جانان دہد آواز عشق
 عشق کو تا جامہ ہستی درود
 عشق کو در لامکان جولان کُند
 عشق کو ملک سلیمان دہ
 عشق کو تا سینہ پر سودا کُند
 عشق باشد تا فراموشی دھند
 یادہ گو بے پاؤد سر ساز دہرا
 عشق ساز دسا غری می قباب
 ہر کہ خود از خویش تن پکانہ است
 عشق کو جام از کف جانان دہ
 صاف گرداند ز نیکے و بدے
 عشق را از خوش جانان زندیت

حُسنِ جانچونِ نظر درخوش کرد
گشت شیدا عشقِ درپیش کرد
عشق چون جبریل در سراجِ حُسن
بر سرِ عاشقِ خند صد تاجِ حُسن
عاشق و معشوق گردند ہر دو یک
ہم تو نے معشوق و عاشقِ نیک
ایکہ واقف گشتے از اسرارِ عشق
نہ کہم مردانہ اندر کارِ عشق

تعلیم و طریقہ عشقِ باری

سُبر آور زیر پای عشق نہ
بعد از آن سر در ہوا عشق نہ
عشق باری نیست کارِ بوالہوس
خام طبعاً حارِ من اندہ چون گس
گر گئی جانِ تو بر جانانِ نثار
در عوض یکجان دہ صد جانِ نثار
گشتگانِ عشق را جانِ دگر
ہر زمان از غیبِ ایمانِ دگر
تا تو آنے اید لا در عشقِ گوش
این حکایت راز عاشقِ دگر گوش
ای خنکِ حانی کہ خود را باختہ
سوختہ خود را بعشقیں ساختہ
خُرّم آنکس کو شمارِ عشقِ جنت
خویشہ اسپرد با جانانِ جنت
ہمتِ پروانہ پن ای عجب
سوز چون پروانہ تیا ما بے خبر

سوخت چون پروانہ اہرنگ کے گشت
 گشت محرم چنگ زو بر چنگ دست
 در محبت تانوزی بال دپر
 کے شوی با جان جانا ہم سفر
 سوز چون پروانہ در چشم قفس
 تاشوے با جان جانا ہم نفس
 عاشق لیکے توشو بہر گف قفس
 بر جمال مصطفیٰ چون اویس

زہد و تقویٰ عا شق

زہد و تقویٰ چیت کے اعجاب
 بر مراد خود نگشتن کا سیاب
 لیکن مان خوشدل بناشی در جان
 وارمی فارغ شوی از این دان
 دل بدست غم چنان دار گرو
 شادی عالم تیر زو نیس جو
 دل بود از ہر دو عالم بی نیاز
 بگذر از روی حقیقت در جان
 ایذریں عمر توفیقہ بخواب
 اند کے ماندت اور از رویا
 آب رقتہ باز کے آید بچو
 عمر تو باشد مثال آب جو
 این جہا نرا بر مثال خواب دان
 چشم چون بر ہم زنی بینی خراب
 خلق را بین لعبتان نفس خواب

هر چه پیشی بگوید با جان
 چون جاب از چشم تو گردون
 فانی از کرده با خوشن
 نفس را با تیغ لاگردن بزَن
 دل کن از فکر باطلی سیه
 از خدای غیر از خدا دیگر نخواه
 چون زبان گوید است در تن
 موبوذ کفر دار نیز گو
 دل بده بر لب بران بی وفا
 زانکه آرنده شیوه جود جفا

پس گوی قلندر صا. در حال را قریب قیا

از جهان بگرد و وفا نصدوم شد
 حال مردم یک یک معلوم شد
 است تا با برافت از جهان
 شرم شده شد چشم دران
 ای درینک وضع نیکان شد بدل
 در دیار جسم افتاده خلل
 قطعا افتادست در ملک سخا
 خشک گشته نزرع مهر و وفا
 تیغ نمک شجره احسان برید
 همه چو عقاب همت از عالم برید
 جمعی رفقت از شاه و گدا
 منعی گشته گدا که پنهان
 دارم از دست زمانه صد نفعان
 همی برخواست از صاحبان

این تپشانی قیامت شدید	تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کثرت دوز را گشت کم	قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلها کم مردم شد سخن	سخنی با پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید	طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر گم شد از دل فرزندوز	فتنه بر پا گشته از در کهن
چون چنان بر خاست عالم تنگ	دختران با مادران دارند جنگ
نیت مهری در دل هر خاصه مانگ	پس میفکن خویشر ادر بند و داد

هدایت طالبان حق را

چون عدم شد دانه مهر وفا	پس مرود در دام چون مرغ هوا
بندگیل دام را بر هم بزن	آشیان جرس را آتش فلکن
جز خنداکس نیت با تو مهربان	دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد	داد بر تو آنچه میبایست داد
چشم داده گوش و بینی هم زبان	بر تو روشن کرده اسرار جهان

چند با شے بیخبر چون گاو و خر	غافل از یار خودا بیخبر
حسب چو عاشق هر زمانه پند ترا	نیستی آگاه از لطف خدا
گر بر پند جانب عاشق بنواز	مهر باشد هم چو معشوق مجاز
مرحبا بر عاشقان صد مرجا	عاشق صادق کند جان را فدا
چشم گرد روی جانان بنگرد	طالب لبه کو در پی جانان رود
از تو مشتاق او مشتاق تر	گر تر از عشق او باشد خبر
بر تو آن معشوق خود شیدا شود	گر تر از چشم محبت و اشود
بچو جان در تو نمان ای جان جان	با تو نزدیکیست ای جان جان
تا که آید روی جانان در نظر	چون تو داری چشم حول لبی بفر
بی حجاب است در نه آن محبوب من	این حجاب از تست ای محبوب من
جان بجان ده ز حال خود گذر	پیش مردان امیرانیکو سیر
قالب خود را کنی از جان نمی	گر معشوق تو جانی جان دمی
خویش را با چشم معشوقی نگر	در تو گردد جان جانان جلوه گر

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

مَقُولَةُ عَارِفِ حَقِّ

عَارِفِ فِي كَلِمَاتِهِ لَزُوقًا گوش کن چو این معما پاب
گَرَنَدَارِ سَ شَادُوئی از وصل یار خیز بر خود ماتم هجران بدار

نصیحت بنیاد خود

ای شرف تا چن گردی دور دور قطع منزه لجا بکن ای بجز دور
چند پیمانه زه دور و دراز چند رقی از نشیب داز فراز
یک قدم باشد حریف دوست چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو بادۀ عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن هر زمان از عشق او جامی بزن

مَقُولَةُ حَضْرَتِ مَوْلَانَا رومی عَلَيْهِ السَّلَامُ

مولو سے فرمود شنید مگر سنگ گرم سے بود کردی اثر

ای کمان از تیر پُر ساخته مید نزدیکت دود انداخته

راهبمانی مُریدِ عاشق

آه از دست تو دارم صد فغان	از چه فجورتی ددوی ایغلان
از چنین صید بود فحور تر	ای کمان تیر از ترا زود دور تر
جسوه ای کردست در هر یک کمان	چشم ناید تا ببیند رو سے یار
لیک این نقص است در اصاب	نیت پوشیده رخ دلدار تو
رفته ای چون خرفرو در آنگل	گر می گوید تو ای افسرده دل
کو پریشانی که ساهش نیت	در دست که گو که در مانش نیت
از فراق او بود در تاب شب	کیت مشتاق که باشد جان طلب
کی بود بینا تر از چشم یقین	تا بود این دیو نغمت بهنشین
گریه کن تا حشر بر حال خراب	چون تو مقدوری ندارد فتحیاب

حکایت عارفِ صاحبکمال

بود مرد عار فی صاحب کمال	کو چه دل بست از و هم و خیال
پادشاهی کرد در اقلیم دل	بود از آیام غفلت منفعیل
سالها کرده عبادت پیر یا	دردش گزشت جز ذکر خدا
چون چنین گزشت او را چندان	خویش را از کلاما کرده خیال
گفت شکر نیت کامل در جهان	چون عس ستم بر دل پاسبان
شهرت و حرصی بوی کردیم دو	از عشق با دلم دارد نفور
این تصور کرد چون مرد خدا	ناگهان در گوشش آمد این ندا
تا نگردد از تو رفع این حجاب	که نمی یابد حرم آن حجاب
منفعیل شد شیخ از اسرار خویش	شد پریشان تو به کرد از کار خویش
تا به بند و عهد تازه با خدا	تا کند در راه حق جهان را خدا

هدایت طالب را

پاک کن آینه دل از غبار	تا نماید عکس رو آن نگار
آنگه مینخواهد دلت ای حیدر جو	نفس تو صد حجت آرد بهر تو

گر چراغے میکنی بر خود حمل میشود تکیں دولت با صد خیال
 جہد کن بانفس تا عادل شوی باش منصف تا کہ صاحب دل شوی

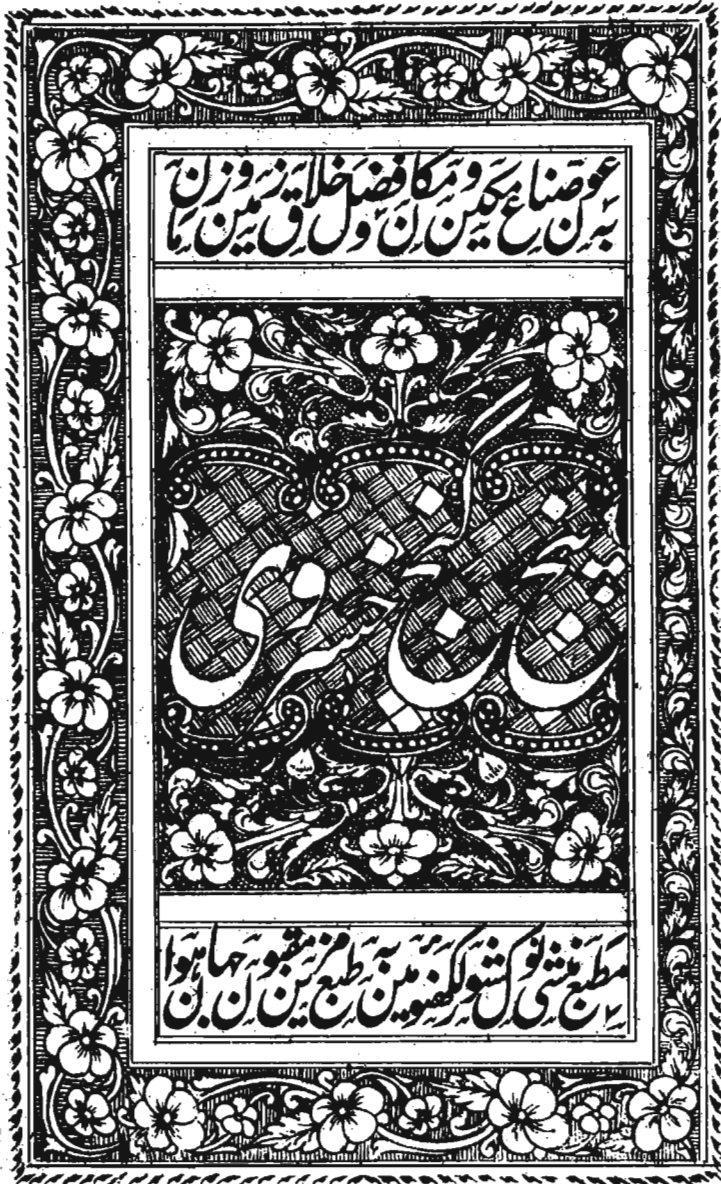
دُعایِ خاتمہ کتابِ شہنوی

بارِ اَلْحَا چشمِ پناہ در سرم از عشق سودا بدہ
 آتش افکن در دلم مانند طور شعلہ بر خیزد بگرد زنگ دور
 سالما شد از تو میخوام ترا حاجتم را چون نیدار سے روا
 ازل ان الغیب این کرد و نوبہ از در تو کس نگشتہ نامید
 ہر کہ بردر گاہ تو رود سے آورد نامید از در گاہ تو چون رود
 ہر کہ آمد بردر دست امیدوار شاہ مقصود یا بد در کنر
 ای خدا سے سن بحق مصطفیٰ یا طفیلِ حرمتِ آلِ عب
 روزِ محشر وار با آلِ رسول از طفیلِ مقبلان گرد قبول

« پایانِ شہنویات بر علی شاہ قلندر »

پنج گنج خسروی

پنج گنج خسروی اثری است منظوم و مشهور که یک تن
از شیفتگان حضرت ابوعلی قلندری طرزی مصنف
ساخته و پرداخته است. چون این اثر بغایت نایاب
بود در پامان این دیوان به تجدید چاپ آن مبادرت گردید



عوضاً بکرم و مکار فضیلت از روزگار
بهرین برین و برین و برین و برین

مطبخ نشینی کشتی که نشینین
مطبخ نشینی کشتی که نشینین

ماہنامہ باغستان لالی پورہ

علی	انصاف را با حق چون مهر	انصاف را	انصاف را با حق چون مهر	انصاف را با حق چون مهر	انصاف را با حق چون مهر	انصاف را با حق چون مهر	انصاف را با حق چون مهر
عاصی	منزه صفت ز مشی و بجزر طعنه	عاشق را	عاشق را با حق چون مهر	عاشق را با حق چون مهر	عاشق را با حق چون مهر	عاشق را با حق چون مهر	عاشق را با حق چون مهر
تا بندہ	کا ند ز عشق آورد و دل	چین	چین را با حق چون مهر	چین را با حق چون مهر	چین را با حق چون مهر	چین را با حق چون مهر	چین را با حق چون مهر
پہ نور	گر زنگونی و بر او این مثال	نیازی	نیازی را با حق چون مهر	نیازی را با حق چون مهر	نیازی را با حق چون مهر	نیازی را با حق چون مهر	نیازی را با حق چون مهر
جلی	جام تجت پر دانایا بیست ز	وارد	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر
یکسوی	الزل شکرگت را پو سپه	با	با را با حق چون مهر	با را با حق چون مهر	با را با حق چون مهر	با را با حق چون مهر	با را با حق چون مهر
او	و راق اصدول اندر کستم	پہ نیازی	پہ نیازی را با حق چون مهر	پہ نیازی را با حق چون مهر	پہ نیازی را با حق چون مهر	پہ نیازی را با حق چون مهر	پہ نیازی را با حق چون مهر
طہ	پہ دانت خود خن را اندر دوسے	چہ سازی	چہ سازی را با حق چون مهر	چہ سازی را با حق چون مهر	چہ سازی را با حق چون مهر	چہ سازی را با حق چون مهر	چہ سازی را با حق چون مهر
خوران	کنم کہ اگر در بجزئی بگشتن	وارد	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر	وارد را با حق چون مهر
گشتہ	کلکے کہ آید سر او بے	چاہے	چاہے را با حق چون مهر	چاہے را با حق چون مهر	چاہے را با حق چون مهر	چاہے را با حق چون مهر	چاہے را با حق چون مهر
حسن	کہ در دانشش بیو بیچارم شروع	مجموعہ	مجموعہ را با حق چون مهر	مجموعہ را با حق چون مهر	مجموعہ را با حق چون مهر	مجموعہ را با حق چون مهر	مجموعہ را با حق چون مهر
خوشش	ہتلا دوران بہ ہر اورد صد و دو ہزارام						
جان							

شاه	سوادی مضمون برینندت سلم بر	سست	ولان آفتاب سخن که	بکلیخ	سخن را سپیده بجزرت الهی	عجزان
بوده	اند که هر گشته سخن این	بهری	مزاج صافی طبع که نشسته و	بالا	یک چرخه موق تو اندر برینت	بسیست
نام	دشمن و انا پند	بود	و جملو نما و در زیم	کلیخ	معبودان سیاه پری که	جان
عکس	بالفت کوفتی و در ابله	در	ش بخت طاق و بگردد و	است	شهر فانی آفتاب بر آمد بشهر جان	جهان
حیرت	دل و عالم عالم عالم انتق	مطبق	بسیل خشارش چون گل	جلیخ	نگار گشته و دل خزار خزار و	بعدم
مشتاق	بمسال بر کین موصف و	بستم	دل را مایه سزا در آرزوی قتل	رفت	پیش کبک را از تیبایی دل	برام
مشتاق	اتقاده و از کس رخساره	آزوری	که کاسبه خفته بر شیشه جلاش و	منظر	مکس خود برین آفرینان ششانه	کره
دل بود	وست کشته و سرور و شادمان	بود	م با صفت آفتاب و فاق و اسبده	از چار	گر زینان او آنگه روزی که عشق	چرخ
چرخ	چرخ	در	تقویر نو که درین بدستان که بر	طوت	او عشق بگردد ناز و نسیاز	است
چرخ	ن گل سرفه به پرست آدم و	آتش	ستانی بر آفتاب شوم شومی بود	در وین	او عشق همسرم	زره
چرخ	مشتاقان را بر و	چرخ	و مسم آن شکرگان به	زیراد	سخنی سر به بود بر تیر او جان	برزوه
چرخ	و درین تماشا گشتی چند باشی	چرخ	بیلن تالین هم بند باشی به دلق	جله	ارم رشک که جان موقوف بود	لور
چرخ	وردی که بر آفتاب آدم نظم ز	نام	دبرین قرصه کلف م	مخوف	افت را از زردید از	ب

سخن کج خردی

ازره	بر وقت بخرن و بهنگامت ولم	بامیریک	بچه و بر پریشان کردن او در آید	دیوار	عشق کز بر اسباب جزین	سپه
دیش	در غایب بودی طریقی بجز بجهت	به بیند	بجاست حقن و بخوانست و بگفت	دیده	بانه به هرینه در دهان گفت	پلوس
عنان	سوی رخش آفتاب را	روی	که در سبب افسان گفت کرد	طالب	را هم با تمسک اجمال لازم	دلبر
حسن	مت آرزویش بیدار بود	بش	آید باقی جنبان در ستان مشرک	فیش	بر روزگار آن دم ترجیح بدهد بلی	بخرک
چو	منزل کرده ام هر دست دم	بش	بسیاری منزل کرده کن که طرز آید	بر	خوابی غمیشی بلبوس نازنینان در	دست
دیش	گر بودی دست و دم در عشق	منزل	نورست عزم با کج بزم بمان	خواهر	از ناره نعلات آینه زلفش	بر بر
بجست	را آگاهی کردیده جمیع انفل	خود	مخشا به آن رضا طالب	ز غلب	بنی خال سر اسیر وقت پس ا	سکه
گرفت	سوار شده راه آنگه پیش	فی آورد	دلی بر اسب کسی که ابروی بر برق	خالی	آید پشم ماه و غم برون سوره	دیان
عشق	کرده به دل که عاشق شده به	شوق	بذوق او کرد به آرزو در	خویش	ز عشق اندام ختم نزد یک آید	سپه
گرفت	که بجهت شوق الفت به	در دل	ز عشق اندام ختم نزد یک آید	کوب	اسپه ختم به بر لبوس لب	سپه
بجست	را در جلال سائید دل را را	خود	مدا هم با بگفت حسا کی	دل	را شایسته و از پیوسته در مک نوبت	اسپه
گرفت	و بهای صحیح خاتم حسن می	فی آورد	دان تا بادی او می بگفت جان	او	توز نورم تا آنکه یا قوت	اسپه
داشت	بهر شکران سرفراز اسپه با	شوق			به دلگی زلف سانا ندر طره	سپه

بلود	را صورت حال بین بنیال	شعرا	بیرا ساسی شکوره بر زور خطوم	مردو	مرد در انخاب کار این	کرد
عشق	دل بقام بیتا فی چپک کر	زفت	ای دور آزاب می بوم کم آرد	چون	بین که از دست ساسے	دلیق
عشق	مگر حال چیست گفت	چقاند	لانیت تالاج بر در ذی ساع پانته	عشق حقین	می سخن دانست بسبیل تو آتر	بنخیر
عشق	از یون چپ گفت تم بزخ	چپ کسی	لا نزال رسیدان و درین حالت	بشعده	دارا سے بودن و از راه می	عاشق
عشق	بر سال ۱۱۱۱	گفت	میش ایامے رسید	وزویران	بر دلم دامے بر سید به بحر	زومش
عشق	گواے بالقب چ من به	نمرد	از صحر در زین +	وزو	بم شوکر کار من به بست به هر	خوش
عشق	عالم شو	نعم	جتن باصل چ این	را	آن و بر زمین به خود و ف لا	و ناخوش
عشق	اے دل ز عشق کار	از عشق	سے آید بد ل	پوس	چ و ان که کار بر عشق	بوصل
عشق	جان به عشق تو دل با به سر کب	رسی	سخن کوته نیاز آرد ده ام آتی	ش	اندر وصل باشد کار کن چ	بجر
عشق	که آن به	دان	نیچار سید خیال و یک بنظر آرد	در	از ده سال گفت بر ده ام	بهرش
عشق	بجست	عظام الدین	از کلام تو چون مرع	هر طرف	ان مضمون دلم و تسل ما	چ
عشق	دست	پیرام باشد	ه کن کرد ستوده بر یاد	وقت و	از آنچه حق دل شاد دست و	چنگ
عشق	مناز				گرفته پای ستلم بر اے	زین
عشق	عشق					

فی ماند	گرچه دور و اقصا آن	عاشق	مستند بر بنونی طائران	شوق	راز یافت جوان طالب قصه و ک	شعری
چون حیا	بجز شیدا بود و بیای من مراد از	این سخن گفت	وسیله فایز شد شعری پس آنگه	چهارم	دانش کار سز به	بجلیس
زلفشید	در باب مراد و آتش کن	احوال	و چه آگاه و رفت جو ان بر	داری	در یافت تعجب کنان	تجست
رعیان	آخیر یان را لاطحه کرده	صنعه	فقط سخن و عدم جان	بیدیم	کار و دید که شکره به مثل	پیش
دست کل	که چون است این شهر جلد	برهن	چه چنان طلق چه نالقی سخن	انچه که	در آن سخن بود و در صفت	بست
اندیشه بند	و چه حسرت در و	گفت	قطعه ای که در این سخن	حلقه ای که	کرکان جمیل در	انزوی
به لطمه	سجانی بجز و ناخوس دیده	پدر	ان فلک چه که برین شمر چه	خسرو	این آهوان به برون چو پست	۱۱
بگویند	بستان ده فایه یکد و به	دویم	و از تیره مانده نمره آهنا شطرنجی	گفت	ی ست پیاده بود که سر ملایر است	سخت و
بیش	به مجلس اذیت ناز نینان حرم را	به	ان تک جاهوی دید که گفت صحیح	گفت	که مراد بود که خون شد	مردم
از آنجا	که از روی جوان بر آمد بکمان	گفت	مینو تا آنگه است دید که چو چست	۱۱م	رخوان جوان بیدید به افند بر پیش	پهرا
دور	به پیش مانند در دار که در شمر	آگاه	نخزه ش جان خود بود به بل شایع	گرم	به کسب مهر سار کس	پهرا
گردید	راه شه بر نشه بر عیاش	سدود	و بخوبی و کمال صحبت	گرم	او کسب مهر سار کس	گرد

در سخن خردی

زین	از مشق	آنی امام	نیزان بکیر و بیگیت جرات مجت	نمود	دل پیاره کرده چون روست	زخاوی
کار	کر آن مشق	گفت	ایضا ربه در عشق بی	بشان	نیازت دارم بی نیازت دل من مخر	مشق
جمع	دعویان و آنزوس جوان صا بچه جوان لب آدم و چون نفر آدم و شکر راه پیشش	بجای لیکن	است اسرار عشق کرد راست آمده گفت قلم ایل بمانه جوان و شادتری بود	اولو	نمناخا محض نیامد و به به حسب پیداسو آمده سازه که	زخاوی
مشق	از زمین شتی و زلف غریب بومش زمین رس آدم و هر	اولیای تاکم	بیش و ساز و سخن آشیا بیست ب کرده	ازین چپ	باز و چو جان ما آمد در راه و چون لایه چرخ	زخاوی
و مشق	موبه روز سحر سران	تاکم	سخن و ساز و سخن آشیا بیست ب کرده	بهم	باز و چو جان ما آمد در راه و چون لایه چرخ	زخاوی
آدم	داود و کیرا شاد بر جوان	گفت	فایلک دیگران اولو اع من ار از آرزو و اورد	لکن	فاخرتس که بسجیب اکووه خود او دیده از	زخاوی
سیر و یون	غور و ابر کف ره از سحر	غشوه	من ار از آرزو و اورد	لکن	فاخرتس که بسجیب اکووه خود او دیده از	زخاوی
زین	بسی تر کام خوانده است	بدر	مستند و در گرم روی	اولو	دار بخت مال کسب جان بها و در گرم و در روی افکاک	زخاوی
آفتاب	بگرم ایضا طریقی بیان	بدر	مستند و در گرم روی	اولو	دار بخت مال کسب جان بها و در گرم و در روی افکاک	زخاوی
نفس	روا سحی و ادم	اشرف	مستند و در گرم روی	اولو	دار بخت مال کسب جان بها و در گرم و در روی افکاک	زخاوی

موتوف	تیب زلفا رگرم دو	عشق و اردو	بال عشق پیوسته اندامند	جز	مطرب آرزوی یک او ز طرس	دوران
زخوشید	که بدین دست آویز ا	ز حال	دل چون نشانی که در دیده جلوه	رقیب	بکمان المومنین در روزی	و سخن
ماند زطل	آفتاب تا سحر انتفا	اعوت	شب بختی بجز در کبریا را	نظم	بهد چون مضمون روزی	بیرودان
عاشق	به اصل چون کوب گرد	کارم آید	به شوره بر آنگس کرسه	توجه	انز غصه بحسب نا	آهسته
بر	راست تر چون	کام می آید	جلوه گری کرد پیوست	صوری	حیات روز بر تو تیران نغمه	شاه
نغمه	آرد دل بر نشاط و دمان	بیشا می آید	این نغمه نغمی در بریم به کار	اقتاده	بان دور عشق به آفرینش	گهرا
وو	خود بلوت وطن روان شو	کام گردد	و جان پاره بود و غصه شکری بوی	بدل	عشق بر سپید و از بنی سحر	در کوی
به نیاز	خدا و دان بجنبه ز آرم شحر	دل	ز درود داشت آسانی کرده با	تیب	کسان قطع مرسل که	عشرت
رانند	غمان از رالی بسیلا اغاض	نا کام آید	دل عشق آرزو و به	ضروری	که بدل بود آرزو به اکنون	یا فقی
لیک	غمان اندیشه کرد و	نغمه	شهر آرزوش بر است	چون عشق	خاندان و گرفت بر رخ تو کرد	راه
بمشوق	انچه خبیال دیده بود	بلا	آن جان با باره است چون آره	چو محرم	ان راه سوخته گاه اطمینان داشتیم	چو
مخایسته	که کس غم رخ نهانی ز لب	که افغان	آزوده گفته قطعه بر میان سخن	در پیش	خوایان اطلاع داد دست آرزو	ش
نمود	دیده با اتفاق تمام آید	پسری	یا ختم شریک به برکت است آتالی شاه	شده	از محبت هر کس چو دلم نامل	رفته

کرون	دل کرون زخمی و زخمی است	وروست	راه تجاری مال کر و مشورتیان	دل	دقائق پیمان شده	بعضی
اسلنت	چون گل از نسیم آن	مخفی	او داشت از پیش مالیه	دل	و در وقت	مخفی
بایدست	سرد و رقص کسان بر آن	بجای آن	دل گفتی تا آنکه ز موی آری است	دشمن	و در صدای	مخفی
نمود	بشنو و گمان ر و سه	دل و سخن	و گزیند نشانی	کردند	ش کلشن نوبه به شمیم	دقیق
رفت	ترسم که زنده پس سخن بچلوست	پرست	در حیرت که خود را نش	طراز	و جوان که روزان	نمودن
بجای	بیتها که رسانید لک	خود کرد	و بی بود پس به دور بین عشق	وردل	نمکن کرده	سبز
که کاش	در آن جای ارم بر یک	بعمرانان	نفاظ آورده بخواب باز آرزو	بجوشید	نمکن کرده	مردود
شده	که رسید اری مکلکام سخن	آنزه اول	بالکجاوان بر تخت سلطانی با	نظام	را که در بیان ا	آرزوی
حیرت	نشست بر خا رسد ایا	پیدا کرد	کاره که زنده حیرت آلود	راز	چو که این ملکس چنان این	که پیشه
حیرت	تظم بخت سه کند	گفت	در یافت چه الا که بچند بن	وردل	بر یافت به جوان مثل همیشه	روسه
نسیان	و گمشده به پیوستن آن	دلبر	را عده بار و سه و لوب	گزن	بیا را همیشه در بجز	نظم
رود	که بکام ایضا ان نبود هر	کچه کای	بجز به پیش دیگره و حجب			

اصطلاح	آوردہ خرد اعرض و دیکھو	شوق تماشای دار و مصدع	مهر تمام	منه سود کردت طرف را	روی
بگفت	گذا کرد از آن شهر که دست بر	که مردم بولین آرم رانی	زلفه	این مضروب با به آن تصور	گهوان
بگفت	باید که با خواہے	جشنه کنورت بنگر بمان و	زهر	باکے گوئی لایعنت یعنی مصدع	دار و
بگفت	چنان کہ اور اباد دل دیوانہ	ادبیزتے گوئی مصدع	در	بالا دست نموی کہ بسک	محبت
بگفت	جانے غنے خواست چون راز	آرز شوق نمر داشت دواے	بیایان	باز نیز شو دینی از ان شمرد	مخفی
بگفت	کرد و حفظ کردن و فاست نظر	بیایان سخن ار با شہ و دیوانہ	چوان	که جیب ان را پوشاد و بود	و نمودی
این	و گوئی گفتن و آقی دلیر فکر تو	نمودم در آرزے مبارک آرم این	ریک	بجبت خود ما فتن	کے را
راز	بد لہ اری بطریق تعبیل	یعنی چند کند پس سنون	روان	و کوشش نہدم حنت	بگفت
بنا کام	از سننے چنتا ن	تجانی شوق را اندہ سمسہ	برہ	دلیر از دست کہم اے تلج	تا گوید
بگفت	چنتا یہ ہا از انکان و مان بیا	و ما سہ در شرانہ در حقس بجے کہ	مختابان	این فن معنی لایان علم و	پر لیدیں
نام و مشق	برسی و چون مشق بدیہ بر سیاہم	ہیکت سحر اری پادشہ در وز	وزتاب	تعلی مت سلم ا فنت و	کر کھ
بگفت	میادہ و خوشی اہم مسکرت تا کلام	حام آن نسبت را اکام	اقتاد	نالی کھتے بہ ام کوہ ا کھش	نرمود
امسور را			دور	مشاطا تا ایجا رسیدہ کہ شاہ بہر	کار

خلق

خبرش	بے خوشی بزد و فرودار	انزلیب	جام بزه بینی بزد و بدستی	گفت	لای لایان به لای می درے	کیست
بی خبری	دل سراسر کله روزی بنده	شده	روز می فروش فویش کرد مصحح	هر کار تو	دیک	دیش
اگر	پیان روی آرزوی دادم جوان	خان	سیر او داشت گفت جوان سے	آرم	پیرانچا لایان پادشاه سیران	نند
عاشق	فریفته شد از پیان داده ار	دو یار	تو را یک گرداننده مصرع	لیکن	چرا او کس که سخن	سوز را
بلو	تا صاحب آرد آن لب	تلقه	ماهریت بگرد دوا ده آنچه جان	اولیا پیش	را از خنده ناشکران با شیب و	چشم
صاوق	دفرس تو به بی غایت چشم بکلان	بے تاب	ردی دلار ام را اجرت سخن	کن	دلدارم جز بزرگ تو به که	آورد
برویم	دل شوشا به غنیمت ستان کرد	چوان	تا ای بر یک جده ای می پدید	بندالان	بره بزد آتش لایان مات می نمود	چوان
بر کرد	مهد بر بناده مانند دام زده	ماهی	طیان شسته کام نالام	حرک	بایسته پادشاه بپرس و	پیش
داکینت	۱۱ و عالی سایه بخشد و دل	تلقه	ام را آب شطاط داده ا	زجلوت	خیز که کجرت آبی الهی آورده کلام	یار
این کمان	دراوم سپیده	دهیلان	به پشت فاسک	کرده	بجلوت جمال رساند جیا بازی	گفت
بگمرا	فدا می و فکله	کردم	غم او بخشم باید به قوی	شاه	سختایان به آخی کار	ازو
و کله	غیب نمیش و حرارت	نگاه	تا منت میکند و دار دل	را	بدرای جان بکس درین	شونه
بجمل					خار تار می کس که از بیگفت منما	بچونش

این این را	زود و پندرس سرگزشت	ناش	دل	یک	مستور و ر بورد	سپهر
نیست	دیکن دل آواز بازفته چاره	چون دم	سخن کر براه باشد اجازت	به در	مکنف کار ابلها کردی پس	در یافت
ترا	جبار	پیش قضا	از جان تو ارم و کین منزه	فوس	مهمیده بی ندرت عاظم ارم	و کف
خلع	به اودان بر راه انجا کج کار سرها	انجاش	پشت بران را نش نره	از بر	صد کوشش یا ترانه کن گفت	و کف
چون	شعر بکلی کرده خیا ل را	بمرازان	فانز بجان شده سرور گفت	سلح	همانکه استین آن لب نر	و کف
و چرا	دنیاز آتش و آموز چوان	ناز	بچه اگاه رفت جوان	بجار	جوان سالور و آوده بلوت	و کف
و منت مرا	بمشو ده او	بک حیرت شد مکت لطم	و کم	و به تاروی بجان کین دینه	و کف
آموخت	دقتن درین بیکان از روی سلیک	تیر شکان	چو راه در تلبست به معلوم شد که	بیان	چو کس ن که محس و	و کف
تصور	ابروی خورده همه بست مکتس	بجان	آن قانند فارت گرت	اغنی که	بجان از کم پر جو گرفت	و کف
ترا	بکجا تک ایدر سپر خ	ره داده	جوان سا بجان فانه تو نوحصرح	مخوشده	باین بکلیان داده این عشق	و کف
نیست	هی شان هم از سبک	چین لپرو	راه بیان کار و بار و پیکر	شایان	ن جوان خوب قاص و عام	و کف
درین کار	داشت کام حکم بهر جانب	بسر	ه جرات بتلاش آرزوی که	آورد	خود به عارض حیرت	و کف
محر ترا	می نمود عشق سلیقت که دل پر	دل و روی	دل با ده اغلاص او داشت	بجام	اغنی بتلاش را بی سلاک	و کف

یک سنی	بجعی	زهره	سین کلینت	راستی	در کوفت	جان	در	گفتی	کلام	بهم	رقوه	
نیل غایب کی رفتی در ملتز امین	پیش شایعی آیه باطل و در	ترود شده بجیته امر انبلا	عالم خیا سالت خیب کی کرد	بلیس مجلس ارم غمده صور	گفت دیگر که چو نه بل به	آراچی به رانی ازین حالت	خودلا ایالی شایه ز رشده بچم کباب	بلغ از تم گفت کت ترالی بهم	خود مید انتم رو تاشی و در	درود بچم شوم به ناموزم	وفاق به باغشم اران	آسی غایم بخشی و نیست مرا
درخت	و سلیم	خودوند	خضرت	شیرسای	افسوس	در کوفت	خنده	چو طاقس	کز	مومیش	سکنه روه	اکتایا
باد اندامان فالوش بر صومع	و کریر کافرانی دلوا ه مس	شعر پیش اید به در جهان شد	نماز و دست ملک رانی کرد	می بهم از که ا فعل درشت کله	گفتا که وقت بر من به کون ا	آمده به غم و غم	انصداک بیوزتر از بنفش بیار	اکت حضرت بیعت گفت ای	و بودم با کوش بر کاکه که هی ثبات	چسکو زین شوم به این	آن بیک رواقی به	کوه بیگم گفتا را بعد دور در کرد
گویی سخن	آنان اول	پهوان که	بشوت	بگفتی	رحمت یا	روی از	دائره	بیافت	گفت	اکونت	ولیت	
ز شوق تا بتریب طبع	نظامش در ما بعد میش	ای پیش شروه با و کوبیت	دنا فریش اسباب لسان	بنت آسایچه به دل و	بیرسایان عوان از دان چون که	آفاق تا ناست روح و	از دانه موم که با	نذاشته نطق	و	آن جان عالم و عالم جان	رغافت آن فالوش سا لاه رحمت	
کرده ام	و ور	بروی تو	تکر	کرده ام	از	دل و	جان	موترا	خواتم	بنا	استم	

رازی	ذرات جانی از کواکب و ده ملام +	به نظام	کلیه جانی در وقتیکه میخورد	شده	به نظام سراسری + او	محل	در کوه
شده	خودش ساکنان آفتاب	کلیه جانی	در وقتیکه میخورد	پوران	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
فلاش	منه کس کار به دار انوس	ذرات	در وقتیکه میخورد	طور	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
طلب کوه	بل جسم م بود	ذرات	در وقتیکه میخورد	اینگلی	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
خفت	آسان به باطل رانی عدل	ذرات	در وقتیکه میخورد	وین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	فخر به ر انور اطلب کرد	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	از زده الملق به فخر ارضه قرارش	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	ظلمه ای آتش از هر طرف	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	به ساق دیش سگت اند	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	منه سیه این و آن	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	این صفت نه سسر به	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	منه طاق روشن او که	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه
بهر	بهر نام اوقات کرد بس	ذرات	در وقتیکه میخورد	عین	سائر است تا ویرینه	محل	در کوه

در وقتیکه میخورد

گودری	گردید که در امری مستند پس از	راز	از روشنی او چنان ادرک	بخامه	انفاسی که بیخ کج ۱ نر	الویه	
آینه در شش	در شش بخت کمال از تمام او	پتام	الامر در مقلول کسوز سب	آخر	سرور در پیش زوم	انجوریم	
این انجور	نظم چه آرد در تمام	رسید	این مضمون لانت خاطر می طرز	به	کارستان صحت تاریخ	دومین	
رکاب	بیهوش که در تمام در پیش بخت	کامل	گفت این بیخ کج از ما به	چار	مویب به نمودم صفت به	بشان	
صل	کلز بختی بی ز غلوه سهاک با و طرز	بلوده	زین تاریخ در خاطر که باید	برد	به آسای دل من	دل	
سطل	من سب دل از غصه	باخام رسید	میدهد از شوق هر دل روانه	که عامه	صفت دل راه شمع گل	دل کل غنچه	
پنجاه	کلام الهی و اصله و صلی		دل زورش نقلی و بیم به چنان	آخسه	به پس اگر کار	دیوم	
تمام شش							
قلوب تاریخ اول از جمله طبع و قاعه و شش بگو انما مال و مال تجلس							
ملع شحال با حسن و صفا		لحوب و بهترین بیخ خسروی		انصاف طبع عالی			
عشاق		کنت مامل از بی تاریخ سال		نیکب و سرخ بیخ خسروی			
سویز بیخ علم و سخن از لانت معلوم		اندرین نادار که ز سر بیخ است		بخت بیخ خسروی به لسان سید کنت			

در شش

